

مورہی شیسگال

Murray Schisgal

ماشین نویسیها و بپر

ترجمہ ی:

پرویز صیاد

ماشین نویسیها و بپر

اثر:

مورهی شیسگال

Murray Schisgal

ترجمه : پرویز صیاد

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.



ماشين نويسها

اشخاص:

Silvia Payton

Paul Canningham

سيلويا پي تون

پل كانينگهام

صحنه

يك اطاق كار: جلو، وسط يك جفت ميز فلزی ساده قرار دارد كه هر يك دارای يك كناره اضافیست و بر روی هر كناره اضافی يك ماشین تحریر گذاشته اند. كنار هر ماشین تحریر توده ای كارت پستال و نزدیک آنها يك دفتر قطور راهنمای تلفن بچشم میخورد.

عقب، پنجره بزرگ است با دو قفسه حاوی پرونده ها و پوشه ها. مقدار زیادی دفتر راهنمای تلفن روی میزی بین دو قفسه قرار دارد با نضمام يك تلفن و بعد يك در كه به دستشویی باز میشود. به دیوار راست قسمت جلو در ورودی نصب شده و نزدیک آن دستگاه سرد کننده آب و رخت آویز چوبی قرار داده اند. بر دیوار چپ دریست كه با طاق رئیس باز میشود.

آفتاب از پنجره بداخل جاریست. همچنان كه نمایش پیش می رود آفتاب بطور نامحسوسی محو میشود تا اینکه، در پایان، اطاق در تاریکی فرو می رود. در سراسر بازی بازیگران لباس واحدی بتن دارند و گرچه در طول نمایش هیئت ظاهریشان طبق گذشت زمان تغییر میکند اما این تغییر با دقت و بدون آنكه جلب نظر كند بایستی انجام گیرد.

سیلو یا از در سمت راست وارد میشود. دیر سر كارش رسیده است. مانتویش را روی رخت آویز میاندازد و با شتاب طول اطاق را میپیماید. کیف نهارش را در كشوی بالائی قفسه قرار میدهد. پوشش ماشین تحریر را بر میدارد و در حالیکه

بانگرانی مواظب اطاق رئیس است، بسرعت تایپ میکند.
پس از لحظه‌ای گوئی خطر برطرف شده باشد از سرعت کار میکاهد. با
خودش زم-زمه میکند. از کار دست میکشد. شانه و آینه‌اش را از کیف جیبی
درمیاورد و به خود میپردازد.

در ورودی بازمیشود. سیلویا هرچه در دست دارد بسرعت کنار میگذارد
و بدون آنکه برای دیدن تازه وارد رو بگرداند سخت به کار میپردازد.
پل، در حالیکه کیف محتوی نهار خود را در دست دارد پیش میآید.

پل

- صبح بخیر. من پل کانینگهام هستم. دیروز استخدام شدم. آقای...
آقای... (با ناراحتی می‌خندد) خنده دار است. اسمش یادم رفته. خیلی باید
ببخشید اولین روز کار... کمی دستپاچه شدم... بالاخره رئیس بود. یعنی، خودش
گفت که رئیس اینجاست.

سیلویا

- میدانم. بمن گفته.

(بلند میشود با پل دست میدهد)

میس سیلویا پی‌تون. از دیدنتان خوشوقتم آقای کانینگهام. اگر پالتوی‌تان را
آویزان کنید بهتان میگویم اینجا کارتان چیست.

پل

- متأسفم که دیر آمدم خانم پی‌تون. ترن عوضی سوار شدم. کم‌کم شما
دستگیرتان میشود که من.. چی میگویند آدم زبرورنگی هستم.

سیلویا

- عیب نداره. فقط مواظب باشین از این اتفاق‌ها زیاد برایتان پیش
نیاد، رئیس در مورد سروقت حاضر شدن خیلی سخت گیر است. با اصطلاح
مسئولیت این قسمت را او بعهده من گذاشته. البته من درباره امروز چیزی
بهش نمیگویم.

پل

- خیلی از اینکه چیزی بهش نمیگوئید باید ازتان ممنون باشم.

سیلویا

- نه .. حتی حرفش را هم نزنید. باور کنید من از او نخواستم مرا معاون خودش بکند و مسئولیت تمام این قسمت را بمن بدهد. من اصلاً خوشم نمی‌آید بکسی دستور بدهم اینکار را بکن. آنکارا نکن. اصلاً طبیعتم قبول نمی‌کند. کیف غذایتان را بدهید بگذارم توی قفسه. مال خودم را هم همینجامیگذارم.

پل

- ممنون. خیلی شانس آوردم اینکار را پیدا کردم. آخر میدانید من شب‌ها درس میخوانم و خیلی از شرکتها اگر بفهمند شب‌ها درس میخوانی بهت کار نمیدهند.

سیلویا

- پس باید آدم فعالی باشید. چه درسی میخوانید؟

پل

(مغرور)

- حقوق. سه سال دیگر لیسانسم را میگیرم. ای خدا، این روزیست که منتظرشم .

سیلویا

- بنظر من خیلی مشکل است آدم هم درس بخواند و هم کار کند.

پل

- تا حالا که خیلی ناجور بوده . اما خوب ، عوضش اینطوری منافعی هم دارد. وقتی تمامش کردم آنوقت لذت بیشتری میبرم. از اینکه با عرق پیشانیم ، با پول خودم تمامش کردم آنوقت کیف میکنم. این چیز است که بیشتر جوانهای به سن و سال من بهش توجه ندارند.

سیلویا

- اتفاقاً چقدر هم درست است.

پل

- ببین، من يك عمودارم که کارش قضاوت است قاضی اسم و رسم داری هم

هست. فرانسیس، تی. کانینگهام از هر آدمی که با دادگاه و مسائل حقوقی سروکار دارد پرس، فرانسیس. تی. کانینگهام، بهت میگوید چقد رتیغش میبرد یعنی میخواهم بگویم اگر اهلش بودم کافی بود آن گوشی تلفن را بردارم بهش يك تلفن بزنم - آنوقت تمام مشکلاتم برطرف میشد. امانه .. من نیستم اهل این کار. یا کار را خودم به تنهایی تمام میکنم و یا اصلاح شروع نمیکنم.

سیلویا

(پوشش ماشین تحریر پل را بر میدارد. دفتر راهنمای تلفن را برایش باز میکند)

- فکر میکنم صد درصد حق با شما باشد. میدانید من يك وقتی با پسری گردش میرفتم. چیز جدی در کار نبود البته همینجوری باهم.. خوب، حالا کار به جزئیاتش نداریم. بهر حال پدرش بهش کمک میکرد که مدرسه پزشکی را تمام کند. خودش حتی يك پول سیاه هم در نمیآورد که خرج کند. بخیالت آخرش مدرسه را تمام کرد؟ پدره بکله اش زد يك دفعه دیگر برود زن بگیرد آنوقت دیگر نشد به پسرش پول برساند. پسر به کلی تنها ماند. به روزی افتاد که اصلاً فکرش را هم نمیتوانی بکنی.

پل

- هیچ چیز جای شخصیت خود آدم را نمیگیرد.

سیلویا

- درست همین است که میگوی. خوب، بهتر است قبل از اینکه رئیس صدایش در بیاید، دست بکار شویم. مادر حال يك مبارزه تبلیغاتی هستیم. کار خیلی اهمیت پیدا کرده، برای همین هم هست که شما را استخدام کرده اند. کاری که باید انجام بدهیم اینست که اسم و آدرس مشتریهای احتمالی را روی این کارت ها ماشین کنیم. آگهی تبلیغ پشتش چاپ شده. اسم ها و آدرس ها را میتوانیم از کتاب راهنمای تلفن در بیاوریم. هیچ اسمی را نباید از قلم بیا اندازی ردیف اسمی را بگیرد راست بروپائین. رئیس همه چیز را واری می کند و اگر پایش بیفتد تادلت بخواهد بدعق میشود. من تازه از الف شروع کردم بنابراین تو میتوانی از..

پل

- ب شروع کنم.

سیلویا

– درست است . اینطور میتوانیم مطمئن باشیم که اسمی از قلم نیافتد .

پُل

– بنظر خیلی راحت میآید.

سیلویا

– همینطور است. بعد از مدتی حتی بدون اینکه فکر کنی میتوانی انجامش بدهی.

(هردو نشسته – تایپ میکنند)

پُل

– آخ!.. اولین کارت و اولین اشتباه . گمان کنم انگشتهایم يك کمی زنگ زده! این اواخر من زیاد با ماشین کار نمیکردم.
(میخواهد کارت اشتباه زده شده را دور بیاندازد)

سیلویا

– نه، کارت را دور نینداز – اگر بیاید ببیند سقف، اتاق را میپرانند هوا. اولش باید یواش تر ماشین کنی تکیه بده به پشتی صندلی. ژست خودش خیلی مهم است ... و دکمه‌ها را باریتم یکنواخت بزنی.

پُل

– اینطور؟

سیلویا

– بهتر شد، خیلی بهتر شد. سرت را حرکت نده . چشمهایت را بدوز به چیزی که داری ماشین میکنی.

پُل

(محکم، باناراحتی نشسته است)

– اینطور که شما بمن کمک میکنید باید خیلی ازتان تشکر کنم.

سیلویا

– باعث خوشحالی من است، آقای کانینگهام.

پل

(باو خیره میشود - با گرمی)

- پل ۱

سیلویا

- پل.

(زننگ اخبار شنیده میشود)

این برای من است.

(باشتاب خود را مرتب میکنند)

معمولا باین زودی من را احضار نمیکند. تو کارت را بکن، پل. وقتی صدای ماشین بگوشش نرسد، حرص میخورد. شاید میخواهد پرسد امروز چرا دیر آمدیم. ناراحت نباش. مال تو را بهش نمیگویم.

پل

(بازویش را میگیرد)

- برای همه چیز از تو متشکرم، سیلویا.

سیلویا

- خواهش میکنم ... پل.

(پل، او را که خود آگاهانه باسنش را موقع خارج شدن تکان میدهد، بانگه بدرقه میکند. بعد شروع میکند به کار. اشتباه میزند. کارت را مچاله میکند میخواهد در سبد بیا ندارد. تذکر سیلویا بارش میآید. آنرا در جیب میچپاند. مجدداً شروع بکار میکند. باز هم اشتباه تازه منفعل چشم بد راطاق رئیس میدوزد و آنرا نیز در جیب فرو میکند. و در طول این مدت آهنگی را با سوت میزند)

سیلویا

(خشمگین داخل میشود)

- يك عصب سالم توی تن واما ندۀ این مرد نیست. خیال میکند با کی طرف است؟ با يك بچه؟ خوبی کردن باین جور آدمها بی فایده است. حالا بگذار برود يك آدم دیگر پیدا کند، برای این کار کثیفش. من دیگر نیستم.

(اثاثیه خود را جمع میکند)

پل

— چی شده ؟

سیلویا

— سرمن داد میکشد که چی .. که چرا پنج دقیقه دیر آمدم. يك عصب سالم ندارد. باور کن .

پل

(باخنده)

— پس توهم امروز دیر رسیده بودی.

سیلویا

— خنده ندارد، پل. وقتی توهم مثل من تمام وقت وانرژی‌ات را توی این شرکت تلف کردی. وقتی همه استعداد و تواناییت را برایشان بکار انداختی . آنوقت ممکن است توقعاتی که ازشان باید داشته باشی با حالا فرق کند. دستکشهایم کو؟

پل

(بلند میشود دستکشهایش را میدهد)

— اینجا است. گوش بده .. سیلویا، تو حالا زیاد بهیجان آمده‌ای. چرا روی این موضوع فکر نمیکنی .. ها؟

سیلویا

— دیگر چیزی نمانده که بهش فکر کرد. وقتی پرسید من کی چارفتم، از قول من فقط بهش بگو دیگر حاضر نیستم توی يك شرکتی کار کنم که بحال کارمندانش ترتیب اثر نمیدهند، دلسوزی نمیکنند.
(برای پوشیدن مانتو بزحمت میافتد. پل بوی کمک میکند)

پل

— حالا وضع طور است که پیدا کردن کار زیاد هم آسان نیست. ازمن گفتن .

سیلویا

– چی، باتجربه‌ای که من دارم؟ گمانم شوخی‌ات گرفته. خدا میداند
چقدر بمن در این مدت پیشنهاد کار شده همه‌اش را رد کردم که باصطلاح باین
آدم وفاداری کرده باشم، باین آدم که جنون جنسی به کله‌اش زده .. این هم
مزد دستم بود.

پل

– من اگر جای تو بودم کاری نمی‌کردم که خوشحال بشود ..
نه جانم ..

سیلویا

– خوشحال بشود؟

پل

– او این حرفها را زده که تورا وادار باستعفا کند، چون میداند دختر
حساسی هستی، زود بهت برمی‌خورد. وقتی تو بگذاری بروی درست همان کاری
را که او می‌خواسته انجام دادی.

سیلویا

– می‌خواهی بگوئی او عمداً خواسته من را ..

پل

– پس چی؟ پس برای چی سرت داد کشیده؟

سیلویا

(کمی مکث میکند . بعد مانتویش را درمیا آورد . روی رخت آویز
میاندازد.)

– حاضرم بمیرم. اما اورا راضی نکنم. اگر يك چنین نقشه‌هایی توی
کله‌اش هست. باید فکر دیگری بکند. من اگر بروم برای راحتی خودم می‌روم
نه برای راحتی او.

پل

– حالا این شد يك حرفی.

سیلویا

– صبر کن. روزی می‌آید که او واقعاً بمن احتیاج پیدا کند «میس‌پی‌تون ممکن است خواهش کنم لطفاً کمک کنید این کارها بموقع تمام بشود» آنوقت نوبت من است که وایستم توی صورت پخمه‌اش بخندم. بعدهم راست از این دربگذارم بروم بیرون.

پل

– ای خدا، دلم می‌خواود اینجا باشم تماشا کنم. زن دارد؟

سیلویا

– کی زن او میشود؟ از هفت گناه کبیره زشت‌تر است. آدم بصورتش نگاه کند دچار معصیت میشود.

(تایپ میکنند. تو دماغی می‌خندند. بعده ناگهان از کار دست می‌کشند.)

یکوقت دختری اینجا کار میکرد. آتشپاره‌ای بود که نمیدانی. کاریکاتورش را میکشید، میگذاشت توی پاکت برایش پست میکرد، بدون امضاء البته. فقط بایست آن کاریکاتورها را میدیدی. آدم از خنده روده‌بر میشد.

(تایپ میکنند. می‌خندند. ناگهان دست از کار میکشند)

پل

آخرین کسی که برایش کار میکردم، اسمش خانم چیز بود. خانم جیمسون. این خانم جیمسون چشمه‌اش درست مثل چشمهای خفاش‌جائی را نمیدید. میدانی چه کار میکردیم؟ تا فرصتی دست میداد عینکش را يك جائی قایم میکردیم. دوسه روز طول میکشید تا پیدايش کند. توی آن دوسه روز کی کار میکرد؟ دست به سیاه و سفید نمیزدیم همینطور می‌نشستیم گل میگفتیم گل میشنفتیم. ما را که نمیدید.

سیلویا

وقتی از دبیرستان در آمدم. توی يك شرکت بیمه کار پیدا کردم، رئیس مان، بهش میگفتیم آقای ویلیامز این آقای ویلیامز يك کمی دست‌هاش هرز بود.. دیدانی که چه می‌خواهم بگویم؟

پل

- آره، ملتفتم .

سیلویا

يك روز آمد پهلوی دستم وایستاد که باصطلاح بهم یاد بدهد چطور يك سند بیمه را تایپ کنم . بعد خیلی آرام .. يك طوری که باصطلاح تصادفی جلوه کند دستش را گذاشت روی شانه ام . من برگشتم سرم را بلند کردم صاف چشمهایم را دوختم به صورتش .

پل

- ویکهو از کوره در رفتی .

سیلویا

- راستش را بخواهی، از آن ببعد اتفاقاً کارها خیلی هم خوب پیشرفت کرد .

(تایپ میکنند . ناگهان متوقف میشوند و بطرف هم برمیگردند)

پل

- تازگیها کتاب متاب خوب چیزی خواندی ؟

سیلویا

- يك کتاب پلیسی عالی هفته پیش تمام کردم . جنایت در بمبئی .

پل

من اهل قصه های علمی ام .

(تایپ میکنند . ناگهان متوقف میشوند . روبهم میکنند)

سیلویا

- میتوانم يك سؤال بکنم ؟

پل

- معلوم است . چی ؟

سیلويا

– اگر بهت بگویند يك مليون دلار بگیريك لنگت را بده، تو کدام را انتخاب میکنی يك مليون دلار را یا لنگت را؟

پل

– کدام لنگ – چپ یا راست؟

سیلويا

– هر کدام.

پل

– يك مليون دلار را.

سیلويا

– نه، من لنگ‌هایم را انتخاب میکنم.

(تایپ میکنند. ناگهان میایستند. هر دو به تماشاچیان خیره میشوند.
پل کمی به جلو خم میشود و سیلويا به پشتی صندلی اش تکیه میدهد.
صورتش بدون حالت و دستهایش را برداشته نهاده است)

پل

– من دریکی از محله‌های فقیر بروکلین دنیا آمدم. پدر و مادرم مدام با هم مراغه داشتند. دوره بچگیم گریه‌آور بود نه برادر داشتم نه خواهر. با پدر و مادرم توی يك خانه فکسنی زندگی میکردیم. توی راهروهاش تمام شب گریه‌ها جیغ میکشیدند و دعوا میکردند. چرا پدر و مادرم اصلاً باهم ازدواج کردند، نمیدانم. و چرا آنهمه مدت باهم زندگی کردند و ازهم جدا نشدند، آن‌را هم نمیدانم. حالا البته ازهم جدا شده‌اند اما دیگر چه‌فایده، آن‌ها بهیچ زن و شوهری شبیه نبودند. پدرم همه‌اش دلش میخواست تنها بماند، پیمیش را دود کند و به رادیو گوش بدهد. و مادرم، زن خوشگلی بود، و خوب هم بلد بود چطور لباس بپوشد و به خودش برسد. بهر حال او مدام میخواست برود بیرون و خوش بگذارند. من بدجوری میان دو تائیشان گیر کرده بودم. آرزو بدلم ماند به یکنفرشان بخندم. آن یکی بهم تهمت نزد و من را نسبت بخودش بی‌علاقه نداند. آرزو بدلم ماند یک‌دفعه بدون ترس یکی از آن‌ها را ببوسم، لمس کنم. اما مگر شد؟ اگر آن یکیشان میدید خدامیدانست چه الم‌شنگه‌ای راه

میافزاد، مجبور بودم تمام فکرهایم را برای خودم نگه دارم. مجبور بودم تمام آن دوره را بامید وقوع يك معجزه بگذارم. یادم میآید يك روز از مدرسه برگشتم خانه. دوازده یاسیزده ساله بودم. دیدم يك آقای بامادرم توی اطاق نشسته. کاری نمیکردند، فقط نشسته بودند حرف میزدند. اما من احساس کردم يك چیز غیرعادی باید در کار باشد. انگار نفسم گرفته بود، در نمیآمد. فرار کردم رفتم توی کوچه، روی سنگ فرشها افتادم. بعد با خودم قسم خوردم که آن معجزه ای که منتظرش هستم خودم بوجود بیاورم. يك کار مهمی بکنم. کاری کنم که مجبور نشوم جائی که نمیخواهم زندگی کنم. که مجبور نشوم کاری که نمیخواهم، بکنم. که بتوانم خودم باشم. که در وحشت زندگی نکنم. اما این خیلی سخت است ... با گذشته ای که من دارم باید همه اش بگویم تا به دیگران برسم، فقط برسم. جلو افتادن دیگر در کار نیست. انگار درست دو قدم از دیگران عقب تر زائیده شده ام.

(تایپ میکنند. ناگهان میایستند. هر دو به تماشاچیان خیره میشوند. سیلویا کمی به جلو خم میشود و پل به صدای خود تکیه میدهد و غیره ...)

سیلویا

- خانواده من هیچوقت گرفتاری مادی و اینطور چیزها نداشت. از این لحاظ خانواده خوشبختی بودیم. پدرم يك زندگی خوبی برای خودش رو برآورد کرده بود. وقتی زنده بود البته ... هفده ساله بودم که مرد. میشود گفت او با مادرم ازدواج خوش و باصطلاح سعادت مندانه ای کرده بودند. حداقل اگر اختلافاتی هم داشتند همیشه از ما پنهان میکردند. و این برای بچه ها چیز خوبیست. يك خواهر دارم. بهش میگوئیم شارلوت. از من بزرگتر است. حالا ازدواج کرده. ما زیاد از همدیگر ناراحت نبودیم. اما آنوقتها اصلاً باورت نمیشود چه وضعی توی خانه ما برقرار بود. هر وقت با هم یکی بدومیکردیم یا كتك کاری.. بنظر پدر و مادرم همیشه حق با او بود و همیشه من اشتباه میکردم. خواهرم هر چه که میخواست بدست میآورد و من بیچاره مجبور بودم با پس مانده های او راضی باشم. واقعاً غیر قابل تحمل بود.. بهر حال، پدرم قبل از مرگش مدت درازی مریض شد، يك انگشت داشت. يك انگشت خیلی قشنگ بانگین درشت عتیق. وقتی بچه بودم. یادم هست همیشه با آن بازی میکردم. يك چشمم را میبستم و با چشم دیگرم تویش نگاه میکردم. صدها ستاره قشنگ قرمز و آبی تویش میدیدم. پدرم همیشه بهم قول میداد آنرا بمن ببخشد.

همیشه میگفت این انگشتر مال توست. من مطمئن بودم قبل از مردن آن را بمن میبخشد. اما او يك كلمه هم راجع به انگشتر حرف نزد. بعد .. بعد از مردنش بالاخره آن انگشتر را پیدا کردم . میدانی کجا؟ در انگشت خواهرم. انگشتر را داده بود به او! حالا البته من فکر نمیکنم این موضوع گذشته‌ای را برایم درست میکند که امکان هر نوع پیشرفتی را ازین ببرد، اما پدرم را هیچوقت نمیبخشم، بهیچوجه، خواهرم را هم همینطور. مادرم، که حالا با کار و زحمت خودم ازش نگهداری میکنم هنوز هم که هنوز است وقتی حرفی پیش می‌آید، میگوید من اشتباه میکنم.

(تایپ میکنند. ناگهان میایستند. رو بهم میکنند)

پل

– سینما میروی؟

سیلویا

– نه زیاد .

پل

– من هم همینطور .

سیلویا

– تلویزیون دوست داری تماشا کنی؟

پل

– وقتش را ندارم. بهت که گفتم پنج‌شب در هفته درس میخوانم. اما زنم خیلی تماشا میکند. اصلا تنها کارش همین است.

سیلویا

(متعجب)

– نمیدانستم زن داری.

پل

(تایپ میکنند.)

– این ماشین هم که هم‌اش غلط میزند. نمیشود اصلا باهاش تند کار کرد .

(میخواند کارت را مچاله کند)

سپیلویا

(برمیخزد)

— بده اش بمن، لطفاً.

(کارت را معاینه میکند. باخشم نابجا)

خوب، این میتواند تراشیده بشود. ما حق نداریم اینجا افراط تفریط کنیم. میفهمی، این رسم کار اینجا نیست.

پل

— خیلی خوب، این چیزی نیست که عصبانی شدی. هما نظور که میگوئی میکنم.

سپیلویا

— من عصبانی نیستم. اما اینجا، توی این دفتر هراتفاقی که بیافتد مسئولش منم. دیگر خسته شدم، مریض شدم از بس اشتباهات تورا رفع رجوع کردم. همه خیال میکنند من اینجا حکم فرش زیرپارا دارم میشود رویم پا گذاشت ورد شد. آن از او. این هم از تو.

پل

— ممکن است لطفاً بمن بگوئی راجع به چی داری حرف میزنی ؟

سپیلویا

— خیلی خوب میدانی راجع به چی دارم حرف میزنم. این مزد دست من است. این چیز است که من همیشه از خوبی کردن به دیگران نصیبم میشود. من اشتباه میکنم. من همیشه اشتباه میکنم. هر کاری که از من سربزند اشتباه است. خوب آقای کانینگهام، دیگر کافیت. کافی. کافی. من دیگر نمیتوانم به کسی کمک کنم نه بشما و نه به کسی دیگر. نمیکنم. نمیکنم.

(به سرعت از دری که بدستشوئی باز میشود، بیرون میرود پل دستی ماشین تحریر را میکشد. بلند میشود میرود طرف تلفن. شماره میگیرد)

پل

(به صدای بلند)

- میخوام با آقای فرانسیس. تی، کانینگهام حرف بزنم. خواهش میکنم.
.. کی صحبت میکنند ؟ پل کانینگهام.

(به آرامی)

- هلو... عموفرانك. بله دوباره منم ... پل... حا... حالتون چطور
است... همه چیز رو برآه است ؟ خوب. خیلی خوب. اوه... اوضاع منم بد
نیست. همانجور مثل سابق. يك كار تازه گیر آوردم... آره.. ماشین نویسی کار
دفتری، ای يك نان بخور ونمیر.. هوم.. نمیتوانی يك لطفی در حق من بکنی
عموجان - این کار برایم خیلی سخت است. نمیتوانم هم این کار را بکنم هفته ای
پنج شب بروم دانشکده. کشته شده است. میدانم. میدانم. اما فکر کردم شاید بتوانید
يك کار چند ساعته توی دفتر خودتان یا شاید یکی از آشناها ... اگر بشود
باهاشان صحبت کنید.. آره.. مسلم است. متوجه هستم، اشکالی ندارد ... آره..
سلام برسانید.

(پشت میز تحریر بر می گردد. سیلویا وارد میشود. دفتر راهنمای تلفن
خود را عوض میکند، اینك با وضعیت زنی در آستانه سی سالگی ظاهر
شده است)

سیلویا

- متأسفم که کج خلقی کردم با تو.. پل.. دیگر تکرار نمیکنم.

پل

- ای بابا.. فراموش کن.

(تایپ میکنند.)

سیلویا

- تورو آن ماشین دیگر متخصص شدی.

پل

(با افسردگی)

- خوب است باز. لااقل روی يك چیزی تخصص پیدا کردم.

سیلویا

- چیزی شده ؟

پل

- نه. فقط داشتم فکر میکردم. برای چی من اینطور سفت و سخت دارم میگویم.. که چی؟ هرشب بکوب و برو دانشکده - تعطیلی آخر هفته بگیر بنشین توی خانه هی مطالعه کن. هی بخوان. من اصلاً دفعه آخر که مرخصی گرفتم هیچ چیز ازش یادم نیست. چرا باید اینطور باشد. آدم فقط یک دفعه جوان است. چرا نباید از فرصت استفاده کند. لذت ببرد؟

سیلویا

(درحین کار)

- نمیدانم تا چه حد این چیزهایی که میگوئی درست است. شاید، وقتی یک وکیل از آب درآمدی یا یک قاضی بهتر بتوانی از فرصت‌هایی که بدست میآوری استفاده کنی و لذت ببری. برای همین هم است که حالا باید از بعضی چیزها چشم‌پوشی .

پل

- این از آن حرف‌هاست که ظاهرشان منطقی است اما باطنشان هیچ‌وقت بجائی نمیرسد. طبق استدلالی که تو میکنی همه وکلایا قضات باید موجودات خوشبختی باشند.. نه جانم.. زندگی اینجورها نیست. تو میتوانی چاله بکنی... عملگی کنی اما خوشبخت باشی. بشر طاینگه بدانی چطور باید زندگی کرد. بهت بگویم. راهش را پیدا کردم آدمی با موقعیت من باید تا میتواند از هر چیزی که بهش دسترسی دارد استفاده کند. باید اهل عمل باشد. با حقیقت همانطور که هست روبرو شود .

(به میز میزند)

اینست آن چیزی که بمن داده شده. موقعیت من فعلاً اینست. از این ببعد باید همه قدرتم را توی همین کار متمرکز کنم. باید بهش نشان بدهم که از من خیلی کار ساخته است. چه میدانی شاید کار دیگری برایم در نظر گرفت حقوق بیشتری بهم داد. چرا نه؟ توی این شرکت‌ها همیشه به مردهائی که از کار ترس ندارند، احتیاج هست. گوش بده. من دو تا بچه دارم ... حالا دیگر باید بفکر آنها هم باشم .

سیلویا

(به خشکی)

- تو دوتا بچه داری .

پل

- معلوم است. من که وقتم را بیخودی تلف نمیکنم، نگاه کن. عکسهایشان اینجاست... پارسال تابستان گرفتم .
(عکس بچه‌ها را از داخل کیف بغلی نشان میدهد)
خوب ، چی بنظرت میرسد ؟

سیلویا

(به سردی)

- قشنگ اند... پل.. اسمشان چیست ؟

پل

- فرانک وسالی.. اما به پسر میگوئیم بادی. بدش میاید وقتی فرانک صدایش کنیم. يك ولدسگی است که نمیدانی. بهشان میاید بچه‌های آدمی مثل من باشند. نه ؟ میدانی میخوام چه کار کنم، سیلویا جان ؟ میخوام همین الان پاشوم يك راست بروم تو ازش بپرسم چه شانس‌هایی برای پیشرفت میتواند بمن بدهد. شاید هم همین الان کارها رو براه شد. رك بگویم. حالا باید پول بیشتری دریاورم. مخارج کشنده است. کمر شکن است. باز اگر يك اتحادیه داشتیم ، شاید میتوانستیم کارهایی صورت بدهیم. ممکن است بعداً يك فکری هم برای همین موضوع بکنم..

(به اطاق رئیس شرك میکشد و برمیگردد)

تو.. توجی میگوئی بعقیده تو از چه راهی بهتر میشود به اونزديك شد ؟

سیلویا

- راستش من نمیدانم .. پل. اودقیقه بهدقیقه عوض میشود. اگر عينك بچشمش نباشد علامت خوبی نیست فقط همین را میتوانم بتو بگویم.

پل

- عينك.. فهمیدم. برایم دعا میکنی؟

سیلویا

— خدا کند.. کاری پیش ببری.. پل.

(بعد از خارج شدن پل میرود طرف تلفن. شماره میگیرد)

مامان ؟ سیلویا.. نه حال خوب است.. چراغ را آوردند؟ خوب فقط مواظب باش زخمی نباشد. ترك نخورده باشد. وقتی آوردند باید برایش امضاء بدهی میدانی معنی امضاء دادن چیست ؟ یعنی تو آن را بازرسی کردی و سالم تحویل گرفتی. خوب بهمه جایش نگاه کن. اگر عیب و علتی نداشت، آنوقت میتوانی رسید را امضاء کنی. اما اگر عیبی داشت، حتی کوچکترین عیبی داشت امضاء نکن بگو برش گردانند.. میفهمی ؟ خدا کند ! هیچکس بمن.. تلفن نکرد؟ . من نگفتم منتظر تلفن کسی هستم چرا حرف توی دهنم میگذاری ؟ همینجوری پرسیدم کسی تلفن نکرد.. دیگر لفتش نده. چیز مهمی نیست. شارلوت تلفن کرد؟ حالش چطور است؟

(پل، با وضعیت مردی در سنین سی سال وارد میشود. سیلویا نحوه مکالمه

را طوری تغییر میدهد که گوئی با دوست پسرش صحبت میکند)

آه.. خوب دیگر خودت را لوس نکن. جداً میگویم. نمیتوانم. شنبه کار دارم. نه جدی میگویم. نه جونی. خوب، شاید یکشنبه توانستم. به منزل تلفن کن. باشد. بای بای.

پل

(پشت ماشین تحریر)

خوب شد. خوب خوب. دارد رویش مطالعه میکند. گفت که ممکن است برای فروشنده گی احتیاج پیدا بشود. اسم من را میگذارد توی لیست نفر اول.

سیلویا

خوب، پس بد نیست. از اضافه حقوق چه خبر؟

پل

گفت باید مدتی صبر کنم، اما بالاخره بهم میدهند. میدانی تحت تأثیر قرار گرفتم. مخصوصاً وقتی گفتم من در کارهای حقوقی تجربه دارم دلم میخواست آنجا بودی میدیدی چطوری چشمهایش را گرد کرده بود سر بالا بهم

نگاه میکرد فقط يك كمی وقت لازم دارد. وقتی من شروع کردم به فعالیت آنوقت
وایستا تماشا کن چه مرد پر حرارت و زبر و زرنگی از خودم میسازم.

سیلویا

— مسلماً حس جاه طلبی در تو خیلی زیاد است. پل.

پل

(برمیخیزد و دفتر راهنمای خود را عوض میکنند)

گوش کن. من قصد ندارم همه عمرم را در يك چنین جائی کار کنم. یا يك
جای بخصوص دیگری. من فقط میخواهم خودم را ببندم. همین. پشت آن پنجره
يك دنیای بزرگ هست. يك دنیای بزرگ که در آن هزارها کار برای انجام دادن
هست و هزارها چیز برای دیدن. من میخواهم بهترین کارها را بکنم و بهترین
چیزها را ببینم حالا وایستا و تماشا کن.

سیلویا

— توی دنیا ملیونها کار هست که آدم میتواند انجام بدهد .

پل

— دراز کشیدن زیر نور خورشید.

سیلویا

— رقص.

پل

— مسافرت.

سیلویا

— لباسهای قشنگ .

پل

— رفتن به سرزمینهای تازه .

سیلویا

– دیدن آدم‌های جالب .

پل

– کوه .. يك سرزمین که پراز کوه باشد .

سیلویا

(یقه پل را میچسبید . سخت به هیجان آمده است)

– اوه .. پل . تمام وجود من از آرزو لبریز است . آرزو برای زندگی

کـنـ، برای چشیدن، خندیدن. اوه .. من میخواهم بخندم پل.

(سکوت. پل خیره و گنگ اورا نگاه میکند. بعدسینه صاف میکند.

هر دو به خشکی به صندلی‌های خود برمیگردند و با جدیت و سرعت تایپ میکنند.)

پل

(پس از لحظه‌ای، به آرامی)

– کی نهار میخوریم ؟

سیلویا

– هر وقت دلمان بخواهد، میتوانیم. اما من معمولاً ساعت يك میخورم.

هرچه نهار دیرتر بخوری بعد از ظهر زودتر تمام میشود.

پل

– پس چگونه تا يك ونیم صبر کنیم.

سیلویا

– کار آسانی هم نیست .

پل

– میدانم. اما در عوض فقط سه ساعت بعد از نهار کار میکنیم. اینطوری

بغداد زظهر گوتاه تر بنظر میآید. عقیده تو چیست؟

سیلویا

— من موافقم.. اگر تو بخواهی.

پل

— پس قرار میگذاریم. نهار، يك ونیم .
(دست میدهند)

سیلویا

— يك ونیم.

پل

— درست است.

پل

(تایپ میکنند)

سیلویا

— من همین الان گرسنه ام شده .

پل

— مثل من. من صبحانه چیزی نخوردم .

سیلویا

— من فقط يك فنجان قهوه خوردم، همین .

پل

— برای نهارچی آوردی؟

سیلویا

— ساندویچ ماهی با گوجه فرنگی و سوس مایونس. يك پرتقال با يك تکه
كيك. توچی آوردی؟

پل

= دوتا ساندویچ بوقلمون بایکدانه سیب .. گمان کنم .

سیلویا

- يك ونیم .

(دست میدهند)

پل

- قرار گذاشتیم .

(تایپ میکنند)

- هفته پیش رفتیم محله چینی ها ... عجب غذائی خوردیم .

سیلویا

- مرده غذای چینی ها منم . يك دفعه بایک نفر که زبان چینی بلد بود رفتیم آنجا .. نمیدانی بایست آنجا بودی میدیدی چه دستورهای میداد . دل وجگر مرغ . قارچ بامنز بادام .

پل

- من قبول دارم که چینی ها غذا خوب درست میکنند . اما وقتی صحبت از آشپزی واقعی بشود . ایتالیائی ها رودست ندارند . پائین های شهر يك جائی هست که فقط باید بری و ببینی . باید آن خوراك گوشت گوساله و پنیر شان را بخوری یا آن جوجه کباب کرده شان را . وای يك جور سوس به اسپاگتی میزنند که آدم ...

سیلویا

(میپرود طرف قفسه)

- بنظرم باید همین حالا غذا را خورد .

پل

(بلند میشود. باعصبانیت)

– مگر ماقرار نگذاشتیم ؟

سیلویا

– بچه نشو. اگر بخوام، همین حالا میخورم. مهم خواستن است .

پل

– شمازنها همه تان مثل هم هستید. استخوان ندارید. مقاومت، خودداری توکارتان نیست. برو.. برو بخور من جلویت را نمیگیرم. اما خودم سرحرفی که زدم و امیایستم.

سیلویا

– من نگفتم که حتماً میخواهم بخورم آقای کانینگهام. همینجوری گفتم بنظرم بهتره غذا را بخوریم. اول بفهم بعد حرف بزن .

(کارت های سفیدی را که از قفسه برداشته، برایش تکان میدهد)
واگر میخوای بدانی، بدان که من خیلی بیشتر از تو میتوانم خودداری کنم. من حتی بدون نهار هم میتوانم سر کنم. این چیز است که بعضی آدمهای پر ادعا از شان ساخته نیست.

پل

(پشت میز تحریر)

– که اینجوری ؟

سیلویا

(پشت میز خودش)

– بله .. همینجوری .

پل

– تا ببینیم خانم معاون ، که مسئولیت این قسمت با شماست .

سیلویا

- دیگر حسودی ندارد جانم. چرادراری کم کم ماهیت خودت را بروز میدهی . من مسئول ..

پل

(دستش را حرکت میدهد)

- تمام این قسمت هستم. پسر تاروزی که زنده ام هیچوقت یادم نمیرود.
(تقلید حرکات و صدای سیلویا را در اولین برخورد با او درمیا آورد)
» باور کنید آقای کانینگهام. من از او نخواستم که مسئولیت این قسمت را بمن بدهد. من اصلاً خوشم نمیآید بکسی دستور بدهم، اینکار را بکن .. آن کار را نکن. من اصلاً طبیعتم قبول نمیکند «
(باخنده روی ماشین خم میشود .)

سیلویا

- از این مسخره بازی تان دست بردارید آقای کانینگهام. برای اطلاعاتان عرض میکنم که از این بیعت نمیتوانید اینجا کار بکنید.

پل

- برو. برو بگو. همین حالا برو بگو. اگر اینکار را بکنی تازه بمن لطف کردی . کمک کردی .

سیلویا

- چی! میخواهی بگوئی مردی مثل سرکار که سرشار از اطلاعات علمی و حقوقیست با آنهمه نقشه ها و عقده های جاه طلبیش، احتیاجی به لطف و کمک من دارد ؟

پل

- میس پی تون .. ازت بدم میآید .

سیلویا

- دل به دل راه دارد آقای کانینگهام . باور کنید ایر جمله را درست همین الان خودم میخواستم بهتان بگویم. قیافه شما حال آدم را بهم میزند .

پل

- پس چرا استعفا نمیدهی؟

سیلویا

- چرا تو نمیدهی؟

پل

- من نمیخواهم با اینکار تورا راضی کرده باشم .

سیلویا

- من هم نمیخواهم کاری کنم که تو خوشحال بشوی .

(تایپ میکنند با سرعت و سر و صدا)

پل

(ماشین تحریر را پس میزند)

- مرده شو این کار را ببرد . من چه غلطی دارم میکنم اینجا . این چیزی نیست که من میخواهم .

سیلویا

(بدون آنکه نگاهش کند)

- فکر نمیکنم آقا خودش هم بداند که چه میخواهید .

پل

(بالحنی زننده)

- میدانم . میدانم جان تو .. میخواهی بدانی چه میخواهم ؟ میخواهی بدانی چه کاری واقعاً دلم میخواهم بکنم ؟ همین حالا ؟ همینجا .. توی این اتاق ؟

(برمیخیزد . بطرف سیلویا میرود و پشت صندلی اش دور میزند)
دلم میخواستم لباسهایت را از پشت میگرفتم جرمیدادم . تکه تکه از تنت درمیاوردم . انگشتهایم را فرو میکردم توی گوشت نت . آنوقت بدن خسته و عرق کرده ات را با بدن خودم حس میکردم . میفهمی چه میگویم میس پی تون؟

سیلویا

(برمیخیزد . به نرمی)

– پل !

پل

– بله از روزاول که دیدمت تا حالا این فکر مثل خوره افتاده توی سر من. میخواهمت میس پی تون . حالا، همین حالا . اینجا، کف این اطاق . در حالیکه جیغ بکشی. در حالیکه تقلا کنی و لنگهایت راتوی هوا تکان بدهی. اینها بود فکرهاییکه آنجا پشت آن ماشین تحریر مسخره توی مغز من بود. اینها بود چیزی که من همهاش میخواستم.

(مکث)

حالا دیگر فهمیدی .

سیلویا

– خیال میکنی من همهاش توی چه فکری بوده ام . تمام ذرات تنم ، تمام ملکولهای بدنم تو را میخواهد .. پل .

(برمیگردد و با انکشت ماشین تحریر پل را نشان میدهد)

خدا میداند چند دفعه اتفاق افتاد که چشمهایم را می بستم و توی دلم میگفتم کاش ، کاش تو بجای اینکه مثل يك مجسمه سنگی آنجا بنشینی ، پامیشدی کار دیگری میکردی .

(از پشت به پل تکیه میدهد . پل دستهایش را دور کمر او حلقه میکند)

پل

– سیلویا !

سیلویا

– من باید به مادرم بگویم، پل. توهم باید به زنت بگوئی. من با بچه های تو خوب تا میکنم. این را بهت قول میدهم .

پل

(گنج)

- به زنم بگویم ؟

سیلویا

- ما با هم عروسی میکنیم. مگر نیست پل ؟

پل

- سیلویا ، گوش بده .

سیلویا

(برمیگردد به صورتش نگاه میکند)

- ما با هم عروسی میکنیم ، مگر نیست ؟

پل

- آه ، . ولمان کن بابا . من میروم يك چیزی بخورم .

(کیف غذایش را بر میدارد و بالتویش را روی شانه اش میاندازد)

سیلویا

(پشت ماشین تحریر)

- تقصیر من است .. میدانم . لازم نیست تو بهم بگوئی .

پل

- تقصیر هیچکس نیست . زندگی اصلاً خودش اینجوریست .

(کنار در)

- چیزی میخواهی برایت بگیرم ؟

سیلویا

- من هیچی نمیخورم .

پل

- میل خودت است .

(پل خارج میشود . سیلویا به شتاب قفسه را باز میکند . نهارش را

بر میدارد . با ولع شروع به خوردن میکند . در ناگهان باز میشود .

سیلویا با عجله برمیگردد ساندویچ را در سینه پنهان میکند)

پل

-- مطمئنی که چیزی نمیخواهی؟

سیلویا

(با دهان پر)

-- اهوم .

پل

-- خیلی خوب

(پل میرود. سیلویا گوشی تلفن را بر میدارد و با بیحالی نمره میگیرد)

سیلویا

-- ماما؟ سیلویا چیزی نیست. دارم نهار میخورم. ساندویچی که درست کردی عالیست. میز را آوردند؟ چطور است؟ مطمئنی؟ بعضی وقتها در موقع حمل اینطور چیزها ممکن است زخمی بشوند. با دقت همه جایش را نگاه کردی یا نه؟ خیلی خوب. خدا کند اینطور باشد. کسی بمن تلفن نکرد؟ نه، من منتظر کسی نبودم. همینطوری پرسیدم. شارلوت چی گفت. خوب خودش اینجوریست دیگر. لااقل هفته ای یکبار که میتواند بیاید حالت را بپرسد. خیلی خوب هر طور میخواهی حساب کن من آنقدر خسته ام که دیگر حوصله یکی بدو کردن باتو را ندارم. بچه ها چطور اند. خوب که اینطوری....

(مکث)

-- وقتی يك بچه نمره ۱۵ بگیرد معنیش این نیست که بچه نابغه ایست خیلی هم که بخواهی خوشبین باشی باز اینطور نیست. من نمیگویم شارلوت بچه های کودنی دارد اما وقتی تو میخواهی آنها را ببری آسمان هفتم دیگر لجم میگیرد. تکرار میکنم، يك نمره پانزده، دلیل نبوغ شاگرد مدرسه نمیشود. اگر باز هم دلیل میخواهی برو از يك آدمی که از درس و مدرسه سر رشته دارد بپرس. اوه .. خیلی خوب خیلی خوب .. بگذریم. بعد می بینمت. البته میایم خانه .. خیال میکنی کجا را دارم بروم .. خیلی خوب. خدا حافظ .

(بقیه ساز ویج را در سبد اشغال میاندازد. با اکراه پشت ماشین تحریر قرار میگیرد. همچنان که کارتها را ماشین میزند بالحن دختر بچه ای که شعر سستی را هنگام بازی بخواند. نوشته ها را میخواند .)

سیلویا

(درحین تایپ)

– خانم .. آنا ... رایینسون .. خیابان سی و دوم ... شرقی .. شماره چهار .. نیویورک .

(کارت را بیرون میکشد . کارت دیگری جای آن میگذارد . بالحنی معصوم)

حال شما چگونه خانم آنا رایینسون . از آشنائی با شما مشغوف شدم . خوب این یکی کیست . او .. بله ..

(تایپ میکند)

آقای .. آر-نولد .. رایینسون .. شماره یک ، صفر ، سه ، دو ، خیابان لکسینگتون . نیویورک .

(کارت را برمیدارد . کارت جدیدی میگذارد)

خوشوقت شدم از ملاقات شما آقای رایینسون . لطفاً سلام مرا به خانواده برسانید . اگر خانواده نداشت چی .

(تایپ میکند)

خانم ، بئاتریس رایینسون که دیگر در خیابان پارک زندگی نمیکند . نیویورک .

(کارت را بیرون میکشد . کارت تازه میگذارد .)

چه لزومی داشت باین زودی بارو بندیل را ببندی ، خانم رایینسون ؟

(شکلاتی از جعبه آن درمیاورد در دهان میگذارد و به تایب ادامه میدهد . پل وارد میشود در وضعیت چهل سالگیست . یک لیوان مقوایی سرپوشیده قهوه با خود آورده است)

پل

(به جعبه شکلات اشاره میکند)

– باز شروع کردی به شیرینی خوردن . توهیچوقت نمیتوانی تناسب اندام را حفظ کنی سیلویا .

سیلویا

– غصه اندام من را نخور ، فکر خودت باش .

پل

(شکمش را تومیدهد)

– حق باتوست. بیا، برایت قهوه آوردم .

سیلویا

– متشکرم

(روزنامه را بر میدارد)

بیرون چگونه ؟

پل

– يك كمی سرد است. اما آفتاب خوشکلی میتابد. من تا پارک قدم زدم. نمیدانی هیچوقت آنقدر آدم ندیده بودم . گوش تا گوش نشسته اند روی نیمکتها آفتاب میگیرند. خیلی دلم میخواست بدانم آنها چطور فرصت دارند باینکار برسند .

سیلویا

– نصفشان باز نشسته اند .

پل

– ما اینجا کار میکنیم آنها آفتاب میگیرند .

سیلویا

– پس باید ماشینهایی را که بعضی هاشان دارند، ببینی .

پل

– لازم نیست تو بهمن بگوئی. خودم میدانم .

سیلویا

– توی روزنامه ها خواندم، در حدود سال دوهزار مردم فقط در هفته سه روز آنهم روزی سه ساعت کار میکنند.

پل

- این چه فایده‌ای برای من دارد؟

سیلویا

(روزنامه را پشت میز تحریر باز میکند)

باید سعی کنیم توی يك اتحادیه‌ای اسم بنویسیم .

پل

- اتحادیه‌ای كه كلك درکارش نباشد، سراغ داری؟

سیلویا

- چقدر دلم میخواست. این روز لعنتی تمام میشد.

پل

- آخ وقتی آدم این کفشها را درمیآورد چه احساسی بهش دست میدهد .

سیلویا

- من باید سرم را بشویم. اطو کشی هم دارم.

پل

- رانندوچی؟ خبری نیست امشب؟

سیلویا

- خودت را لوس نکن .

پل

(پشت ماشین تحریر خود)

- میدانی سیل. داشتم این را بخودم میگفتم . از همان موقعی که بچه بودم ها، همیشه دلم میخواست آدم مستقلی باشم. زندگیم را بکنم بدون علائق و

گرفتاریهای خانوادگی و قبول کردن اینجور مسئولیت‌ها. توی خودم همیشه از این چیزها وحشت داشتم. اما میدانی هرکاری که توی زندگیم ازمن سرزد بین من و آن چیزهاییکه زمان بچه گیم خیال میکردم میخوام بهشان برسم، فاصله انداخت. مثل آدمهای دستپاچه هول‌هولکی ازدواج کردم. فوری هم بچه‌دار شدم. اینقدر زندگی را برای خودم سخت و پیچیده کردم که نتوانستم مدرسه حقوق را تمام کنم. نتوانستم آن چیزهایی را که فکر میکردم واقعاً دوست دارم بدست بیاورم. این اواخر همه‌اش از خودم میپرسیدم. من واقعاً توی زندگیم چی میخواستم. میدانی جواب این سؤال چیست سیل؟ میدانی جواب این حرف را چه‌طور باید پیدا کرد؟ من چی بدست آوردم. چی هستم. شاید همه چیزی که من در زندگیم خواسته‌ام این بوده که بنشینم و بحال خودم غصه بخورم.

سیلویا

- آیا هیچکس میداند از زندگیش چه می‌خواهد، پل؟

پل

- تو نمیدانی؟

سیلویا

- نه، دیگر نه. یکروزی خیال میکردم میدانم. درست مثل تو. اما اگر من چیز بخصوصی میخواستم. چرا باید جائیکه امروز هستم، باشم.

پل

- اصلاً نمیشود سر در آورد. میشود؟

سیلویا

- بارها با خودم قسم خوردم که در اولین فرصت از مادرم جدا میشوم. با خواهرم قطع رابطه میکنم. میروم دنبال خوشبختی و زندگی خودم. اما، هنوز من اینجام و با مادرم زندگی میکنم. هر روز میپرسم حال خواهرم چطور است، چکار میکند. شوهرش چطور است. بچه‌هایش... درحالیکه نمی‌خواهم سر به تنشان باشد. سر به تنشان.

پل

- چیزهایی که من اصلاً بهشان ترتیب اثر نمیدهم.. سیل بیا ببینم اینها چی هستند. این خیلی مهم است .

سیلویا

- همیشه خیال میکردم مهمترین چیز در زندگی اینست که آدم خودش را بشناسد. حالا وقتی میبینم اینهمه مردم بدون اینکه خودشان را بشناسند ، حتی بدون اینکه فکر شناختن خودشان توی سرشان باشد، دارند زندگی‌شان را میکنند، خیلی... خیلی مضحك میشود.

پل

(برمیخیزد)

- حق با توست ، صد درصد.

سیلویا

(برمیخیزد)

- راستی بگذار ببینم چرا اینطور است. رویش مطالعه کنیم.

پل

- خیلی خوب بکنیم. چرا ؟

سیلویا

- چرا ؟

پل

- چرا میگوئی اگر با خانواده ات ترك رابطه کنی. خوشبخت میشوی. اگر واقعاً اینطور بود تو سالها پیش میتوانستی از شان ببری. نه، يك چیزی هست که تو قایم میکنی.

سیلویا

- تو حقیقت را بمن نمیگوئی. اگر همه چیزهایی که میخواستی فقط غصه

خوردن بحال خودت بود. تنها کاری که مجبور بودی بکنی، این بود که يك گوشه بنشینی و غصه‌ات را بخوری. دیگر اینهمه فعالیت لازم نبود. اما نه، موضوع این نیست.

پل

- پس چیست ؟

سیلویا

- چه چیزی را پنهان میکنی ؟

(موقع صحبت کردن هر يك انگشتشان را حرکت میدهند . جلو و عقب میروند. سرتکان میدهند بدون آنکه به حرف هم گوش کنند. هر يك از آندو قطار اندیشه خود را دنبال میکنند)

پل

- حقیقتی که نمیشود انکار کرد که تو بهرچه برای خانواده‌ات پیش بیاید، اهمیت میدهی. حتی بیش از آنچه که باید اهمیت میدهی . برای همین است که هر روز تلفن میکنی. برای همین است که هر روز حال خواهرت را میپرسی. تو مجبوری آنها را برای خودت نگاه داری. بیشتر از آنکه آنها بتوانند نیاز داشته باشند، تو بآنها احتیاج داری. برای اینکه طوری رشد نکردی که بتوانی از گذشته‌ات ببری . مستقل باشی. زندگی تازه‌ای برای خودت شروع کنی.

سیلویا

- تو عمداً خودت را در وضعیتی قرار میدادی که شکست حتمی نصیبت بشود. چرا من تا حالا هیچوقت نشنیدم که بگویی با عشق و علاقه زنت را می‌خواهی. چیست پشت پرده ازدواجی که آنقدر با دستپاچگی آنهم درس و سال کم بهش تن دردادی. چرا صبر نکردی تا مدرسه‌ات تمام بشود. آنوقت فرصت‌های خوبی برای پیشرفت میتوانستی بدست بیاوری.

پل

خیلی ساده میشود فهمید که تواز آنها چیزی می‌خواستی. این اصلاً ارتباطی به انگشتی پدرت ندارد تو موضوع آن انگشت را برای اینکه پرده‌ای روی

حقیقت بکشی بکارمیزی .

سیلویا

– داریم به حقیقت نزدیکتر میشویم. – و مجبور شدی آنطور به-عجله ازدواج کنی. بچه دار بشوی. بار مسئولیتهای سنگینی و تا حدی غیرممکن را بدوش بگیری. تن بکارهایی بدهی که قبلاً از آن کارها وحشت داشتی. تواجبارا خودت را در مسیری انداختی که شکست بخوری. برای اینکه واقعاً نمیخواستی خودت برای خودت غصه بخوری و دلسوزی کنی. میخواستی دیگران اینکار را بکنند. دیگران برایت دلسوزی کنند.

پل

– خودش است. فقط خانوادهات میتوانند چیزی را که میخواستی به تو بدهند. نه کس دیگر. نه حتی يك شوهر برای همین هم هست که هیچوقت ازدواج نکردی. حالا داریم باصل قضیه نزدیکتر میشویم .

سیلویا

– خوب، آنها قبلاً برایت دلسوزی میکردند. مثلاً يك بچه دست بسر و گوشت میکشیدند. تو آن دلسوزی را باعشق، یعنی همان چیزی که واقعاً بهش احتیاج داشتی، عوضی گرفتی . عشقی که نتوانسته بودی از پدر و مادر بدست بیاوری .

(ناگهان هر دو رو در روی هم میایستند)

پل

– همان، خودش است . پس تو عشق میخواستی .

سیلویا

– بله، تو عشق میخواستی، البته.

پل

– نمیتوانی آنرا حالا ببینی، سیل؟

سیلویا

– همه چیز کاملاً روشن شد .

پل

– وقتی يك واقعیتی را درباره خودت دانستی آنوقت میتوانی فکری
برایش بکنی .

(هر دو به عقب برمیگردند پشت ماشین تحریرهای خود)

سیلویا

– این بهترین وقشنگترین گفتگوئی بود که من بمرم کرده ام، پل.

پل

منهم خیلی خوشم آمد.

(به ساعتش نگاه میکند)

بعد از ظهر دارد خوب میگذرد.

سیلویا

شکر خدا.

(تایپ میکنند)

پل

– میدانم. اگر حسابش را بکنی میبینی بازم وضع از تو خیلی بهتر
است .

سیلویا

– چطور ؟

پل

– خوب دیگر. بالاخره بازم يك جایی برای خودم درست کرده ام .
ازدواج کردم. بچه دار شدم. شاید بشود گفت قسمت نسبتاً مهمی از زندگیم را
توانسته ام پر کنم.

سیلویا

– چه مزخرفات. واقعاً خیال میکنی ازدواج کردن و بچه دار شدن استعداد
ولیاقت بخصوصی میخواهد ؟

پل

– من فقط این را میتوانم بگویم که بعضی ها خیلی خوشحال میشوند اگر بتوانند ازدواج کنند .

سیلویا

– مقصودتان منم آقای کانینگهام ؟

پل

– من از کسی اسم نبردم. اسم بردم؟ اما اگر می بینید کفش اندازه پای شماست، خوب پوشیدش میس پی تون.

سیلویا

(با کج خلقی)

– دیگر من را خنده ننداز. اگر مجبور بودم انتخاب کنم– که نمیکنم– خیلی بیشتر ترجیح میدادم مجرد بمانم تا اینکه تن به یک ازدواج زورکی بدهم .

پل

– ازدواج زورکی؟ این کلمه را از کجا آوردی؟ هیچوقت به گوش تو خورده من چنین حرفی بزنم؟

سیلویا

– خوب دیگر. من بعضی چیزها را میتوانم استنباط کنم، آقای کانینگهام. ما هر دو میدانیم که اگر ربرایت میسر میشد خیلی پیش از اینها زنت را ول میکردی .

پل

– که اینطور، بله ؟

سیلویا

– بله، عیناً همینطور.

پل

– خوب، پس برای اطلاع تان باید عرض کنم، میس پی تون. زن من در همه دنیا نظیر ندارد (برمیخیزد) شنیدی چی گفتم؟ او بهترین و شایسته ترین نیست که من میتوانستم شانس برخورد با او را داشته باشم.

سیلویا

– خواهش میکنم، آقای کانینگهام.

پل

– و برای اطلاع بیشترتان باید بگویم من يك تارموی او را بایك دوجین زن مثل شما عوض نمیکنم.

سیلویا

– این که اصلاً برایت میسر نیست.

(زنك اخبار شنیده میشود. سیلویا خود را مرتب میکند ..)

سیلویا

– شکر خدا .. اقلاً چند لحظه ازدیدن قیافه شما راحت میشوم.

پل

– حتماً خیال میکنی من نمیدانم آنجا توی آن اتاق چه چیزهایی می-گذرد؟

سیلویا

– چی شده باز صداش درآمده؟

پل

– د یا الله برو. نفس زدن فاسقت را میتوانم از پشت درب بشنوم.

سیلویا

– حسادت؟

پل

- برای تو ؟

سیلویا

- تازگی ندارد. قبلاهم ازت سرزده .

پل

(رومیگرداند. باصدای زیر اما قابل شنیدن)

- پتیاره !

سیلویا

(برمیگردد- با لحن زننده و دهن کجی)

- چه گفتی ؟

(جواب نمیآید)

بهتر است دردهنت را چفت کنی .

(سیلویا خارج میشود. پل بسمت رخت آویز میرود. بدون آنکه بطری را از جیب پالتو در بیاورد از آن داخل يك لیوان کاغذی ویسکی میریزد. مینوشد. یکی دیگر پر میکند. بعد گوشی را برمیدارد، شماره میگیرد)

پل

- بار بار ؟ پل. بچه ها چطور اند؟ خوب. ای.. همانجوری تقریباً مثل همیشه. گوش بده بارب.. من.. من در باره دیشب متأسفم. يك خورده زیاده روی کرده بودم. نه، نه، لازم نیست معذرت بخواهی. فقط میخواستم بدانیکه.. من منظور بدی نداشتم.. من بتوا احترام میگذارم، همیشه احترام میگذارم. گاهی که زیاده روی میکنم این ویسکی است که حرف میزند نه خود من. دیگر میخواهم بگذارمش کنار. بهت قول میدهم. بارب.. تو من را میبخشی، نه؟ خوب، بگو.. میخواهم ازدهنت بشنوم که من را بخشیدی، خواهش میکنم.

(مکث)

متشکرم. سعی میکنم زودتر بیایم خانه. شاید يك کاری کردیم.. يك کارتازه ای

يك کار.. تازه ای بهت قول میدهم. خیلی خوب. یادت نرود. خدا حافظ.

(از لیوان کاغذی مینوشد. آنرا مچاله میکند و در جیب پالتو میچپاند. سیلویا

وارد میشود چند ورق کاغذ بدست دارد. آنها را میگذارد روی ماشین
تحریر پل. دیرسین چهل سالگیست)

سیلویا

— گفت، چند نسخه از اینها برایش بزنم — منتظر است.

پل

— چی... نفهمیدم؟

سیلویا

(پشت ماشین تحریر خود)

— شنیدی .

پل

— خوب، حالا توهم میشنوی. میتوانی يك راست برگردی از قول من بهش
بگوئی برو بدرك. من میرزا بنویسم نیستم.

سیلویا

— چرا خودت نمیروی بهش بگوئی؟

پل

— بدفکری هم نیست .

(چنگ میزند کاغذها را از روی ماشین تحریر برمیدارد. میرود طرف
اطاق رئیس . برمیکردد) .

فکر عالی ای هست.

(خارج میشود)

سیلویا

(تایپ میکند و مثل قبل نوشته ها را میخواند)

آقای... تامس ویور... شماره چهار دو چهار... خیابان هارلی. برانکس...

نیویورک

(کارت را بیرون میکشد : کارت دیگری میگذارد)

- امیدوارم در حال گذراندن روز خوشی باشید آقای تامس ویور. این یکی کی باشند .
بله.. خودش است. (تایپ میکند) میس تیمالی ویور شماره هفت هشت خیابان مونرو. برانکس. نیویورک. حال سرکار چطور است خانم.
(پل فریاد زنان داخل میشود. کاغذها را از وسط پاره میکند و در هوا پخش میکند و بسمت اطاق رئیس داد میکشد)

پل

- بیا.. بیا.. اینطوری من به کارتو نگاه میکنم، پیرسگ.

سیلویا

- پل !

پل

- چرا حالا نمیروی فاسقت را تماشا کنی؟ چرا نمیروی ببینی چطور پشت میزش خودش را قایم کرده. اگر مثلیک مرد و امیایستاد دماغش را توی صورتش پخش میکردم.

سیلویا

- از.. از کار دست کشیدی !

پل

- پس بخیالت چه غلطی کردم؟ به خیالاش میتواند این چیزها را به من تحمیل کند. من میرزا بنویسش نیستم. هیچوقت هم نبودم.
(به اطاق دیگر داد میکشد)
میشنوی چی میگم. آهای پیرسگ. من میرزا بنویس تو نیستم. هیچوقت هم نبودم .

سیلویا

- خواهش میکنم ، پل. ساکت باش. تو باندازه کافی برای خودت ناراحتی داری.

پل

– ناراحتی؟ من؟.. هاه! مضحك ترين حرفی كه به عمرم شنیده‌ام همین است. تو حالا داری به يك مرد آزاد نگاه می‌كنی میس پیتون. يك مرد آزاد و مستقل، آره، جانم. هیچوقت خودم را اینطور راحت نکرده‌ام.

سیلویا

(دنبالش بطرف چوب رختی می‌رود)

– اما آخر می‌خواهی چكار كنی ؟

پل

(بطری و بسکی را از جیب پالتو بیرون می‌كشد. پوشش آنرا به سمتی پرت می‌كند).

– می‌خواهم فقط برای يك چیز زندگی كنم. خودم. می‌خواهم خودم باشم. می‌خواهم دوباره يك مرد باشم .

میدانی معنی اش چیست، میس پی‌تون؟ مرد، نه مثل مردهائی كه اینجا توی این شركت هستند. همه مثل سگ می‌ترسند. می‌ترسند كارشان را از دستشان بگیرند. می‌ترسند يك دلار خرج كنند. از سایه‌های خودشان می‌ترسند. اما این مرد كه جلوی تو و ایستاده اینطور نیست. نه، جانم. من بادمجان برای کسی دورقاپ نمی‌چینم. به چي داری اینطور نگاه می‌كنی؟ به این؟ این يك عادت قدیمیست می‌خواهی يك گیلاس بزنی؟ نه، فكر نمی‌كنم جرئتش را داشته باشی.

(از بطری می‌نوشد)

سیلویا

– پل، نكن. تو اینطور نیستی.

پل

– بخیالت چطوری هستم؟ کی میدانم؟ ما همه‌مان تنها زندگی می‌كنیم میس پی‌تون. توی يك دنیای تنها و بی‌عدالت، ما همه تنها زندگی می‌كنیم.
(می‌نوشد)

سیلویا

– چه قدر این حرفت راست است.

پل

- میداننی خیال دارم چکار کنم. آره جانم. گور پدر همه چیز. همه چیز را میگذارم کنار. همه چیز را ول میکنم. اولین اتوبوسی که فردا صبح بطرف غرب راه بیافتد. میداننی چه کسی توی آن است؟ من.. حالا ببین.
(بطری را بلند میکنند که سر بکشد)

سیلویا

(سعی میکنند بطری را از او بگیرد)
- پل. بس است، باندازه کافی خورده دیگه.

پل

(بطری را از او دور نگاه میدارد)
گوش کن. این حرفها را برای وضعیتی که پیش آمده، نمیزنم. و این ویسکی هم نیست که حرف میزنند. من از خیلی وقت پیش در این فکر بودم. از خیلی وقت پیش. این شهر فقط پول و انرژی آدم را بیاد میدهد، همین. هیچ چیز جز درد و سرو صدا و فساد توی این شهر پیدا نمیشود. من میدانم اتوبوسی که فردا صبح راه میافتد من را بکجام میرد. اما ازش پیاده نمیشوم تا جایی را که میخواهم پیدا کنم. يك جایی سرشار از هوای تازه. يك جایی با اطاقهای متعدد. این چیز است که من میخواهم، اطاقهای متعدد و کوه.. کوههای بلند.. تا چشم کار میکند بلند. آره، جانم. وقتی يك چنین جایی پیدا کردم آنوقت پیاده میشوم. آنجاست که میتوانم زندگی کنم.

سیلویا

- من همیشه در رویاهایم يك چنین جایی را مجسم میکردم. از همان زمانی که يك دختر کوچولو بودم. يك جانی دور از همه کس و همه چیزهایی که میشناسم.

پل

- جدی داری میگوئی؟

سیلویا

- حاضرم از همه چیز دست بکشم.

پل

(بطری را روی مین میگذارد)

- سیل .

سیلویا

- چیست، پل ؟

پل

- گوش کن . ما... ما خوب بهم جور می‌آئیم .. نه ؟

سیلویا

- ما خیلی عالی باهم جور می‌آئیم .

پل

(پشت سرش میایستد)

- چه همه وقت که فکر میکردم تورا میان بازوهایم بگیرم و به خودم ..

سیلویا

- اوه ، چه میشد اگر اینکار را میکردی، پل ؟

پل

- هنوز هم دیر نیست، نیست ؟

سیلویا

- نه، نه، معلوم است که دیر نیست .

پل

- ما دونفر .. باهم ..

(از پشت دستهایش را دور کمر سیلویا حلقه میکنند . سیلویا با دودست دستهای او را میچسبد)

سیلویا

- اوه .. پل، نمیدانی چقدر خوشحالم . من به مادرم تلفن میکنم تو هم به

زنت. من نمیخواهم اینجا پشت سرمان آه و ناله راه بیافتند. بیا تا جائی که میتوانیم کاری کنیم این کار برای همه خوش آیند باشد.

پل

(مبهوت و گیج)

- میخواهی من به زنم تلفن کنم ؟

سیلویا

- البته، دیوانه. ما باهم ازدواج میکنیم، مگر نیست.

پل

- اما آخر تو... نمیفهمی که ...

سیلویا

-- ما ازدواج میکنیم، مگر نیست ؟

پل

-- آه.. آخر چه فایده ؟

سیلویا

- میدانم. تقصیر از من است. مهم نیست چکار میکنم یا چی میگویم. تقصیر از من است.

پل

-- نه، تقصیر من است. تقصیر من است. من به درد نمیخورم سیلویا ، هیچوقت هم به درد نخورده ام .

من لیاقت انجام هیچ کاری را ندارم جز اینکه بنشینم برای خودم غصه بخورم. من همه عمرم، يك آدم خودخواه، تنبل و مادر قحبه ای بودم. هیچوقت نتوانستم خبر مرگم کاری بکنم که سه تا پول سیاه ارزش داشته باشد. و حالا .. اوه.. خدای من..

(روی ماشین تحریر خم میشود. به صدای بلند میگریزد)

سیلویا

- پل. بس کن. چکار داری میکنی؟ چها ت شده؟

پل

- من به خودم اهمیت نمیدهم. به خاطر خودم نیست. زندگیم دیگر تمام شد... زنم.. (فریاد میزند) آن پتیاره میتواند برود گورش را گم کند، اما بچه‌ها- سیلویا.. من دیوانه آن دوتا بچه هستم.. حالا چی به سرشان می‌آید . کارم را از دست دادم. یک پول سیاه پس انداز ندارم.. هیچی. عجب کاری کردم. چی رامیخواستم ثابت کنم؟

سیلویا

- چرا نمیروی باهاش صحبت کنی؟ معذرت بخواه، همه چیز را بهش بگو، فراموش نکن تو بهترین ماشین نویسی هستی که اوتا به حال داشته.

پل

- خیال میکنی.. دیگر محلی برای این حرفها باشد؟ من میتوانم تایپ کنم. کسی نمیتواند بگوید نمیتوانم. این تنها کاریست که از من ساخته است نگاه کن، سیلویا. نگاه کن.

(پشت به ماشین تحریر میایستد. دستهایش را پشت سر میبرد و از پشت ماشین میکند)

برو تماشا کن. د یا الله برو. ببین میتوانی یک اشتباه کوچک پیدا کنی . حالا این یکی را نگاه کن.

(بین دو ماشین تحریر میایستد. دستهایش را باطراف باز میکند و با هر دو ماشین در آن واحد تایپ میکند)

سیلویا

- میدانم، پل. تو خیلی تو این کار مهارت داری.

پل

- بیا.. تمام شد. نگاهش کن. حالا این یکی.. این یکی را تماشا کن .

سیلویا

- کافیس، پل. من که قبول دارم. من میدانم تو میتوانی هر ...
(پل روی صندلی میایستد. یک کفشش را از پا دزمیآورد، میدهد به
سیلویا. بایای جوراب پوشیده‌اش تاپ میکند. با پا دستگیره ماشین
را بجای اول میکشد. بعد از صندلی می‌پرد پائین)
بیاپائین - خیلی خوب. تو خیلی ماهری. تو عالی هستی .

پل

- هر کاری از دستم بریاید برایشان میکنم. سیل، من دیوانه آن دوتا
بچه هستم.
(پایش را بالامیکرد. سیلویا کفش او را به پایش میکند)

سیلویا

- میدانم. حالا بگذار سرو وضعت را درست کنم که وقتی باهاش روبرو
شدی، مرتب باشی .
(کراواتش را درست میکند. کتش را برس میکشد و غیره .)
واایستاسرجات، واینقدر اینطرف آنطرف نرو.

پل

- بعد از آن حرفهائی که بهش زدم او دیگر بمن فرصت نمیدهد که . .

سیلویا

- توفقط برو تو باهاش حرف بزنی پل . بیا، حالا خوب شد. من اناثیه
اینجا را مرتب میکنم.. و بهتره از شر این بطری هم خلاص بشویم .
(بطری را از دست پل که میخواهد سربکشد، میکیرد)

پل

- نه دیگر بیشتر از این بهش احتیاج ندارم. درسی را که میخواستم
گرفتم .

سیلویا

- امیدوارم. خوب، یاالله. راه بیافت.

پل

- سیل، من فقط میخوام این را بدانی. اگر دوباره کارم را بدست آوردم بهت نشان میدهم چه تحولی درزندگیم پیدا میشود. پل کانیگهام بالاخره به جایی رسید ...

سیلویا

- خوب، حالا برو تودیگر .

پل

- نه .. نمیشود. قبل ازاینکه بروم باید برای ... برای همه چیز از تو تشکر کنم . نمیشود ..

سیلویا

- من کاری نکردم .

پل

- چرا خیلی کارها کردی. خیلی بیشتر از آنچه که من بتوانم تشکر کنم. هیچوقت باین فکر کردی سیل؟ چی میشد اگر مادونفر قبل ازاینکه من با باربارا ازدواج کنم، بهم برمیخوردیم؟

سیلویا

(باحسرت)

- بله، فکر کردم .. خیلی فکر کردم .

پل

(باونزدیک میشود)

- سیل ، گوش بده به من ..

سیلویا

(دستش را بالا میگیرد و او را ازخود دور میکند)

دوباره تکرارش نکن؟ خواهش میکنم. برو تو.. دیگر برو.

(پل از دریمکه باطاق رئیس باز میشود بیرون میرود . سیلویا بطری
ویسکی را آب سرد کن خالی میکند؛ بعد آنرا توی سبدمیاندازد.
کاغذها را از روی زمین جمع میکند . پشت ماشین تحریر می نشیند...
عینکش را میزند. و تایپ میکند. پل در وضعیت پنجاه سالگی
وارد میشود)

پل

– عالی شد. عالی شد. دوباره کارم را بهم داد.

سیلویا

– چقدر خوشحال شدم برایت، پل.

پل

– خیلی هم بزرگواری به خرج داد. تمام حرفهایم را گوش کرد. بعدش
گفت: ملتفتم آقای کانینگهام. ماهمه مشکلاتی برای خودمان داریم.

سیلویا

– او وقتی که بخواهد واقعاً میتواند آدم خوبی باشد.

پل

– همه ما مشکلاتی برای خودمان داریم. آنقدرها هم که فکر میکردم
آدم پخته ای نیست، بابا.

سیلویا

– برعکس، خیلی هم آدم چیز فهمیست.

پل

– میدانی. باید یک چیزی برایش بخریم. یک هدیه ای چیزی... یک
چیزی که بتواند نشانه باصطلاح قدردانی مانسبت به او باشد.

(دستهایش را به هم میمالد . می نشیند پشت ماشین تحریر.)
خوب، حالا یک کمی به کارها برسیم. دیگر چیزی هم نمانده روز تمام
بشود .

سیلویا

– آره. چیزی نمانده تمام بشود.

(تايپ ميکنند. ناگهان پل خنده زورکی ميکند)

سيلويا

- چي شد. از چه اينطور يکهو خوشحال شدي.

پل

- خانم معاون. تا عمر دارم يادم نميرود.

(تقليد سيلويا را در اولين برخورد درمياورد)

باورکنيد. من از او نخواستم مسئوليت اين قسمت را بمن بدهد. من اصلا خوشم نميآيد بکسي امر ونهي کنم .

سيلويا

- خوب ديگر، هر کس براي خودش ادعاهائي دارد، پل.

پل

(سينه صاف ميکند)

- کاملاً درست است .

(تايپ ميکنند. سيلويا ميزند زير خنده)

پل

- چي شد؟ چي.. چطور شد؟ چه ات شد ؟

سيلويا

- ياديك پسري افتادم كه آنوقتها باهاش ميرفتم بيرون.

پل

- آن كه چيني بود؟

سيلويا

- نه.. نه. من هيچ پسر چيني نميشناسم. پسر اهل نمايش واين طور

چيزها بود. فقط با نگاه ميتوانست از خنده روده برت کند.

پل

- هيچوقت بهت گفته اند، سيلويا كه يك موقعي من درس آواز ميگرفتم.

سیلویا

— نه ؟

پل

— آره، وقتی هشت نه ساله بودم.

سیلویا

(بلند میشود . کارت های تایپ شده را جمع میکند)
— نمیدانستم .

پل

(آوازی میخواند)

سیلویا

— نه بابا، بد هم نمیخوانی .

پل

(تك سیلابی میخواند)

— دادا ، دادا ، دا ، دادا ، دادا ، دادا ، دادا ...

سیلویا

(به دراطاق رئیس نگاه میکند)

— هیس! .. نه دیگر اینقدر بلند .

(سیلویا بدون مرتب کردن سر وضع خویش به اطاق رئیس میرود .
پل در حالیکه به تك سیلابی خواندن ادامه میدهد - تایپ میکند .
در کارتی که ماشین زده متوجه اشتباهی میشود . مچاله اش میکند و در
جیب میگذارد و به خواندن ادامه میدهد . سیلویا داخل میشود . اینك
هر دو درسین شص و پنج سالگی هستند . حرکات شان آرام است .
سالخوردگی شان پیداست اما نه با پیرنمایی)

پل

(به ساعتش نگاه میکند)

— سیلویا، دوازده دقیقه داریم به پنج .

سیلويا

.. مامعمولا قبل ازده دقیقه به پنج دست نمیکشیم، پل.

پل

.. میدانم.. اما فکر کردم شاید..

سیلويا

.. نه با .. خوب نیست.

پل

.. حق باتوست، مثل همیشه حق باتوست.
(تایپ میکنند)

پل

.. حالا چی، سیلویا؟
(بدون آنکه بساعت نگاه کند)

پل

.. هنوز نه، يك دقیقه دیگر.

پل

.. حالا ... سیلویا؟

سیلويا

.. آره.. حالا.

پل

.. خدا را شکر.

سیلويا

.. خسته شدم... يكوان آب داغ.. بعدش هم خواب.
(پل هنگام برخاستن یکی از کارت‌ها را سهواً از روی میز می‌اندازد.

خم میشود آنرا بر میدارد. پشتش رامیخواهد (

پل

« تنک‌های تمام پشم. مستقیماً از کارخانه در دسترس مشتریان محترم قرار میگیرد. با تخفیف قابل ملاحظه»
تنکه ... این همه مدت ما برای فروش تنکه تبلیغ میکردیم!

سیلویا

(روی ماشین تحریرها را می‌پوشاند)
- بیا، بیا.. همه چیز را بگذار زمین دیگر .

پل

(به سمت رخت‌آویز میرود)
- این روزها دیگه تنکه پشمی گمان کنم از مد افتاده باشد. گرچه گرم و راحت‌اند و در مواقع عمل قابل انعطاف! اما خوب مردم دیگر زیاد از این تنکه‌ها نمی‌پوشند .

سیلویا

(که پل را برای پوشیدن پالتو در زحمت می‌بیند به یاری‌اش میرود)
- بگذار.. بگذار کمک کنم. مثل اینکه هنوز زود است پل.

پل

- فقط داریم آماده میشویم.
(کمک میکند سیلویا ما نتویش را بپوشد)

سیلویا

- ساعت چند است .. پل؟ فکر نمیکنم پنج شده باشد.

پل

(به ساعتش نگاه میکند)

- دو دقیقه.. دیگر ..

(هر دو لباس پوشیده می‌نشینند کنار ماشین تحریرها. بدون حرکت .
بدون حالت. با انتظار گذاشتن دو دقیقه. بعد پل به ساعتش نگاه میکند)

پل

(بلند میشود)

- وقتش است .

سیلویا

(در حالیکه به اطاق مجاور نزدیک میشود)

- عجب حافظه بدی پیدا کردم. اسم این رئیس جدیدمان چیست، پل؟

پل

- اسمیت یا استون.. يك همچنين اسمی باید داشته باشد. منهم اسمها را

نمیتوانم بخاطر بسپرم .

سیلویا

- باین یکی هم مثل آن رئیس قبلی خدا حافظی را می اندازیم .

(در آستانه اطاق او می ایستند. دست تکان میدهند و با صدای تی-زی
داد میکشند)

پل

- خدا حافظ. آی، خدا حافظ شما.

سیلویا

- شب خوبی را بگذرانید. خدا حافظ.

پل

- تا ایستگاه میرسانمت .. سیلویا.

سیلویا

- خیلی لطف داری پل. ممنونم.

(سیلویا نزدیک درمیایستد، دگمه هایش را می اندازد. پل مقداری

کارت مچاله شده از جیب پالتویش درمی آورد. به آنها نگاه میکند .

بی اراده به زمین میریزد. میرود طرف سیلویا. بعد تغییر عقیده میدهد.

برمیگردد. به روی دویا می نشیند. کارتهای مچاله شده را جمع میکند

و چون جائی برای ریختن آنها نمیتواند دوباره آنها را در جیب پالتو

فرو می کند. بعد با سیلویا خارج میشوند)

پایان

بیر

اشخاص :

Gloria
Ben

گلوریا
بن

صحنه :

يك اطاق زیر زمینی. تیره وچرك. شلوغ و درهم. توده های کتاب اینجا و آنجا ریخته. سمت چپ سه تا پله هست که به درودی منتهی میشود. پشت پله ها میز تحریری قرار دارد که رویش يك گلدان و مقدار زیادی کتاب گذارده اند. عقب، تخته خواب سفری قرار دارد با چراغ مطالعه. گرامافون کهنه ای روی يك میز کوچک دیده میشود. بالای تخت طنابی برای پهن کردن رخت کشیده شده است. مقابل دیوار راست، درسه کنجی، دریست که به آشپزخانه باز میشود. روی این در تخته سیاهی نصب شده که رویش نوشته اند (تبثث.. لغت روز) جلوی صحنه، متمایل به چپ، يك صندلی چوبی و طرف راست صندلی جسیم و فنی مبلمانندی قرار دارد. لوله های قرمز آب از سراسر سقف عبور میکنند و از دیوارهای طرفین پائین می آید. خطوط شکسته و نورانی برق از خارج داخل تاریکی را چند بار میشکافد. سپس صدای رعد و باران تند و سنگینی به گوش میرسد.

در ورودی بشدت باز میشود. بن به درون می آید. دختری را روی دوش حمل میکند. بالاتنه دختر دربارانی بن پوشیده شده و دیده نمیشود و درست مانند اینست که درساکي گذاشته باشندش. دختر با پاهایش برای خلاصی تلاش میکند. سعی دارد از زیر بارانی صدای خفه اش را بشنواند.

« برای خودت میگویم... من را بگذار پائین.. من را بگذار.. پائین »

بن

(او را روی تخت میاندازد)

- بس است. صدايت را ببر. به خیالت باهات دارم شوخی میکنم. آره ، اینطور خیال میکنی؟ ها..! مضحکه. این را بهش میگویند زور بازو. این که تو را تا اینجا کشانده اسمش زور بازوست. خانم جان. این را بهش میگویند نیرو. نیروی وحشیانه حیوانی. بحثی هم درش نیست. بله.

(چراغ را روشن میکنند به گلوریا که روی لبه تخت قرار گرفته است)
- بیحرکت: همانجا بمان، تکان هم نخور. يك وجب حق نداری از جای تجم
بخوری. همین الساعه خدمت میرسم. همین الساعه، همین الساعه.

(مبرود طرف در. آنرا می بندد. بعد پرده پنجره ای را که بالای میز است،
میکشد. گلوریا بلند میشود. کور کورانه وسط اطاق حرکت میکند. بن
او را میگیرد و حشیانه به سمت صندلی چوبی میکشاند و روی آن
میاندازدش)
برگرد، برگرد بیایینجا.

(دستهای او را با کمر بند بارانی از پشت به صندلی میبندد)

گلوریا

(با صدای خفه)
چه کار داری میکنی؟ این را بردار. خواهش میکنم. دارم این زیر خفه
میشوم. نمیتوانم نفس بکشم. نمیتوانم.

بن

- داد بزن، جیغ بکش. هرچی دلت میخواهد. خودم بهت اجازه میدهم .
خودم. چند دقیقه دیگر خودت میفهمی که بیفایده است. اینجا هیچکس نیست. ما
کاملاً تنهاییم. کاملاً. کاملاً تنها. این را هم بهت بگویم که اهل شرط و پیشنهاد و این
طور چیزها نیستم. روی این کلمه تکیه میکنم. هیچ شرطی از طرف من پذیرفته
نمیشود. این را گفتم که از همین الان به ذهنت بسپاری.
بفرما.. اینست.. بالاخره هر کس يك جائی برای زندگی کردن دارد . .
جای من هم اینست.

(بارانی را از سرش بالا میکشد)

كلك که بلدی بزنی. زود باش شروع کن.. از حر بهایت استفاده کن.. ادا
و اطوار.. عشوہ گری - فقط بدان من قبلابا این حر بهها سروکار داشتم - یکهو
اشتباهی به کلهات راه ندی.

(حوله ای از روی طناب رخت بر میدارد و صورت گلوریا را خشک
میکند)

گلوریا

- اما من هیچوقت برای تو عشوہ ای نفروختم. من اصلاً ترا نمیشناسم. قسم

میخورم راست میگویم. از این خل بازی دست بردار. ولم کن بروم.

بن

- بروی؟ ولت کنم بروی؟ بعد از آن همه زحمت. میدانی از چند تا کوچه پس کوچه کشیدمت اینجا؟ بعد از اینکه شلوار تازه ام خیس شد؟ نه خانم جان، امشب از این خبرها نیست جانم. نقشه دیگری برات در نظر گرفتم.

گلوریا

- من اصلاً نمیدانم چی میخواهی. واقعاً سردر نمیآورم. اما قول میدهم که به هیچکس چیزی نگویم تا جائیکه مربوط به خود من است سعی میکنم این پیش آمد را ندیده بگیرم. من ترا ندیده ام اصلاً چشمهایم بسته بود. نگاه کن هنوز هم بسته است. اصلاً من نمیدانم تو چه قیافه ای داری. فقط بگذار بروم خواهش میکنم بگذار بروم. (گریه میکند)

بن

(روی پله می نشیند. کفشهایش را در می آورد. بعد جورابهایش را که خیس شده عوض میکند. اما دیگر کفشها را نمی پوشد)
- گریه کن.. آره، اشک بریز- از آن اشکهای قشنگ. تمام شب میتوانم بنشینم این اشکها را تماشا کنم. گریه کردن اقتضای طبیعت توست، جانم. همانطور که ببر وقتی بخواد شکارش را پاره کند از روی حساب غریزی دزدکی بهش نزدیک میشود، زن هم برای نیرنگ بطور غریزی از اشکهایش کمک میگیرد. تاریخ بشر پر است از دلایل و شواهد زنده برای اثبات این قضیه.

گلوریا

- چرا من را انتخاب کردی؟ چرا از این همه آدم من را انتخاب کردی؟

بن

- همه چیز همانطور که باید باشد، هست. بهمین دلیل هم هست، که هست. تو که این چیزها را نمیفهمی، میفهمی؟ من سه ساعت بود دهنه آن لوازم التحریر فروشی فکسنی و ایستاده بودم. سه ساعت هم بیشتر. یادم هست شش هفت، نه، هشت تا مثل تو آمدند رد شدند. من همانطور بی حرکت و ایستاده بودم تا تو با آن کفشهای

پاشنه بلندت، كليك، كلاك، از راه رسیدی. فهمیدم همان کسی هستی که من میخوامم. اولش برایم مشکل بود بخودم مسلط بشوم و روی تو تصمیم بگیرم. اما وقتی گرفتمت. وقیی دستهایم تنت را لمس کرد انگاریك صدائی از داخل، از ته ضمیرم بهم نهیب زد که یاالله معطلش نکن. همین را ببر. ببرش بگذاريك تکه ناب هم گیر تو بیايد. يك تکه پاك و تمیز. يك زن نجیب با حرمت. مثل يك چیز مقدس... مثل...

گلوریا

– نه تو اینطور نیستی. تو انسانی.

بن

(برمیخیزد)

– انسان.. انسان.

(جورابه‌های خیس را روی طناب میاندازد، مایوس)
هیچکس نمیتواند بفهمد. حتی شوپنهاور.. حتی خود نیچه. این زنگوله‌ها آنها بگردن شما انداخته‌اند. بیشتر از آنچه که هستی باش. بیشتر از انسان. مافون این کلمه باش. بالایش. آنطرفش.. بالاتر.. بالا.. بالا(کنار تخته سیاه) اما نه، مثل اینکه درست در نیامد. میخواستم بگویم کمتر از آنی که هستی باش تا بتوانی خودت باشی.

(يك منحنی نزولی روی تخته سیاه میکشد)

پائین تر باش.. پائین تر.. کمتر.. کمتر از آنی که هستی

(تخته را پاك میکند)

گلوریا

– با تو نمیشود، حرف زد.. تو..

بن

– با من.. چی؟

گلوریا

– هیچی.. هیچی..

بن

– دیوانه‌ام.. ها؟. همین را می‌خواهی بگوئی.. ها؟ دیوانه؟

(اطراف صندوقش می‌چرخد)

– امیدوارم همین‌طور در باره من قضاوت کنی. اوه خدای من، من دیوانه‌ام، درست است. همین را می‌خواستی بگوئی دیگر؟ من که بهت نگفته بودم.. من که وادارت نکردم این را بگوئی. خودت گفتی. خودت این را احساس کردی. مگر نیست؟ موافقم. با این تشخیص تو موافقم. صد درصد موافق. تو آدم‌های مثل من را هر روز همه جا نمیتوانی پیدا کنی. آدم‌هایی که با من هم عقیده باشند. شهادت من را برای ارتکاب جرم داشته باشند - تو با این جور آدم‌ها مشکل میتوانی روبرو شوی. آره من دیوانه‌ام.. بگو. باز هم بگو.

گلوریا

– اگر فقط یک دقیقه بمن گوش بدهی..

بن

– ساکت، بدون اجازه من حق حرف زدن نداری. حالیت شد؟ بین ما- بین تو و من - فقط يك چیز حکم میکند. قدرت. زور. برتری طبیعی و جسمانی من. این مچ و این بازو.

اینجا، امشب من معنی دیوانگی را درست بهت می‌فهمانم. برای انسان بودن باید دیوانه بود.. من دیوانه‌ام. بنا بر این انسانم - متوجه اهمیت این قضیه هستی یا نه؟ می‌بینی چطور همه چیز بهم ارتباط پیدا میکند. اما تو آخر چی میتوانی بفهمی. يك ماده خرفت مثل تو چطور میتواند از استعاره در کلام و بازی الفاظ سردر بیاورد. اما، خوب، باشد. عوضش چیزهای دیگری داری. آدم از لمس کردنش خوشش می‌آید. این را باید قبول کرد. بدن نرمی داری. خونت گرم است. زنده است. (می‌کوشد او را ببوسد اما گلوریا سرش را عقب میکشد و نمی‌گذارد. بن بینی‌اش را بگونه او فشار میدهد)

ها! چی شد. جانت را گرفتم؟ زندگی تو خالی و بی ثمرت را به آخر رساندم که این‌طور مثل برق گرفته‌ها..

(اطراف را نگاه میکند)

خیلی خوب. خیلی خوب

(آلبوم صفحه‌ها را بیرون میکشد. صفحه‌ای روی گرامافون میگذارد
کنسرتو شماره ۱ چایکوفسکی شنیده میشود)
حالاتر تیبش را میدهم. تو همانجا بمان. درست همانجا. همه‌چی روبراه
میشود. اوضاع را میدانم چطوری باید میزان کرد. هر کاری يك مخلقاتی لازم دارد.
(گلوریا سرش را به سمت او برمیگرداند. بن با لطف بخصوصی گونه‌اش
را می‌بوسد. بعد گرامافون را خاموش میکند)
بد نشد. بعضی وقتها بیرنر مجبور میشود يك پنجولی به بیرماده بزند. تا
ماده بیر بفهمد که موضوع از چه قرار است.

گلوریا

- بگذار حالت کنم.

بن

- کی بتو اجازه داد حرف بزنی، من؟

گلوریا

- ممکن است لطف بفرمائید و اجازه بدهید؟

بن

- حالا بهتر شد. داری کم‌کم یاد میگیری. بلکه حالا میتوانی اگر دلت میخواهد
حرف بزنی .

گلوریا

- من. من يك زن نجیب وشوهر دارم.. شش سال است ازدواج کرده‌ام.
شوهرم يك مرد .. يك مرد زحمت کش وباعرض آبروئیست. ما در آیلند يك خانه
کوچولو داریم که قسط‌هایش هنوز تمام نشده. آنطور که ممکن است خیال کنی
آدم پول وپله داری نیستیم. ما دوتا بچه داریم دوتا دختر کوچولو .. اگر دلت
میخواهد، میتوانی از همسایه‌ها مان پرسى ..

بن

- بس است. وراجی بس است. من از زن وراج بدم می‌آید. تو میتوانی

گریه کنی. خودت را بزنی، فریاد بکشی. اما حق و راجی کردن نداری. روشن شد؟ زنی که بچه‌هایش را اول میکند و شب‌ها توی خیابان‌ها پرسه میزنند، حالش معلوم است، بعقیده من هرچه سرش بیاید حقش است.

گلوریا

- من ..

بن

- چی ؟ !

گلوریا

- لطفاً میشود اجازه بدهید يك چیزی بپرسم.

بن

- خوب، حالا شد. پرس .

گلوریا

- من نمیرفتم پرسه بزnm .. یا تمام شب را گردش کنم. شب‌های پنجشنبه ... میدانی من عضو يك باشگاه هستم. آنجا بریج بازی میکنیم ... با چند تادختر که سابقاً باهاشان همکار بودم .. آنجا به نفع مؤسسات خیریه بازی میکنیم ؟

بن

- خوب، ادامه بده. من که نگفتم ساکت بشوی ، گفتم ؟

گلوریا

- آنهم فقط یکشب در هفته است. شبهای دیگر خانه هستم. خیلی کم اتفاق میافتد بیرون بروم. وقتی هم فرصتی بدست میآورم ...

بن

(پشت سرش میایستد، موهایش را لمس میکند)
- شنبه شبها هم شوهرت ممبردت گردش. این کار را معمولاً همه شوهرها

میکنند.. شنبه شبها .

گلوریا

- نه، خیلی وقت است که دیگر اینطور نیست. میخواهید برایتان قسم بخورم که راست میگویم روزهای تعطیل با اندازه کافی خسته است. پیدا کردن يك الله هم برای بچه ها خیلی گران تمام میشود. تازه اگر بشود لله قابل اعتماد پیدا کرد. خواهش میکنم آقا. دست از سرم بردارید.

بن

(روبروش میایستد)

- من را ببوس .

گلوریا

- نه، نه .

بن

- گفتم من را ببوس .

گلوریا

- نمیتوانم، خواهش میکنم .

(سرش را پائین میگیرد)

بن

- سرت را بالا بگیر. بالا بگیر .

(گلوریا سر راست میکند. بن او را نمی بوسد)

خوب، ازاینکه حرفم را گوش کردی خوشم آمد. بهتر است یا دبگیری
چطوری باید با من تا کنی، سعی کن خیلی زود یادگیری. من آدمی نیستم که بشود
حرفهای ضد و نقیض بنا فم ببندی؛ هر حرفی که بزنی کوچکترین تأثیری بر
عقاید و اعمال من ندارد. تمام دنیای شما امشب منم، خانم. این را خوب به
ذهنتان بسپارید .

گلوریا

– من برای خودم نیست که از تو تقاضا میکنم.. من در این لحظه هیچ فکر خودم نیستم.. آخر فکر کن من شوهر دارم. هرپیشامدی برایم بشود آنها سخت ناراحت میشوند. چرا ملاحظه آنها رانه میکنی .. چرا نمیکنی ؟

بن

– من يك كلمه از حرف های ترا گوش ندادم.. چونکه.. ..

(باید خلقی و لحن زننده)

چونکه از من برای حرف زدن اجازه نگرفتی. بدون اجازه من تو فقط حق داری گریه کنی ، همین. این اجازه را هم برای این بهت میدهم که زن هستی .

گلوریا

– من نمیخواهم گریه کنم . دلیلی ندارد که گریه کنم. بالاخره در هر آدمی يك مقدار خوبی و خوش طینتی هست. در تو هم هست. مطمئنم . این را از چشمهات میتوانم بخوانم . هیچکس نیست که تو خیلی بهش علاقه داشته باشی ؟

بن

– غیر از خودم ؟

گلوریا

– بله .

بن

– هیچکس .

گلوریا

– بالاخره یکنفر باید باشد . مادرت.

بن

– من را خنده نیا نداز.

گلوریا

زنت؟

بن

... فکر میکنی تا این حد خل باشم؟

گلوریا

... دوستهات. حتماً دوستهائی که داشتی .

بن

... هیچکس. هیچکس. من هیچکس را غیر از خودم ندارم. اینجا روی تنها چیزی که میتوانی حساب کنی. منم، من، خودم چهارچوب بدن خودم و روح سرکش و وحشی خودم ..

بعضی وقتها ، بعضی شبها که توی خیابانها راه میافتم. پاهام. همینطور که راه میروم، پاهام انگار مثل پنجههای يك حیوان وحشی نرم و پهن میشود . و ماه .. بالای سرم ماه نور میپاشد تقریباً همان نوری را که قبل از تاریخ آدمیزاد هم میپاشید. این جور شبها دلم میخواد يك کار مهمی بکنم .. کاری کنم که بعضی چیزهای غریب و وحشی که توی من هست آزاد بشود. يك صدائی هست که هزاران سال است شنیده نشده. اما توی ماها هست. در اعماق وجود ما هست. ، امشب مجبور نیستم همه چیز را برای خودم، توی خودم نگاه دارم .. امشب تو را دارم که باهات بازی کنم، نابودت کنم. هر بلائی دلم میخواد سرت بیاورم. بعدش ... دیگر مهم نیست چه میشود .

حالا .. بهت امر میکنم که من را ببوسی .

گلوریا

... دیگر داری پاك دیوانه ام میکنی،

بن

... چی! نمیخواهی؟ (گلوریا گوناهاش را میبوسد) نه نشد .

... ولم کن، دست از سرم بردار.

(گرامافون را روشن میکنند. موزيك)

... خوب . حالا دیگر خودت را آماده کن. دیگر حرف زدن بس است .

می گیریم ساکت و بیحرکت می نشینیم به تاپ تاپ قلبمان گوش می دهیم، گریپ، گریپ، آنوقت آن چیز پنهانی که درماست جان میگیرد در یک لحظه پیخبری که به حالت طبیعی و غریزی خودمان بر میگردیم، بهمان غلبه میکند. آنوقت ما می شویم خودمان جوهر اصلی خودمان را پیدامیکنیم، می شویم انسان اولیه. آزاد می شویم از دو رنگی، از تظاهر. تظاهر به نجابت و اخلاق دروغین. از تظاهر به زهد و عبادت دروغین، تظاهر به

(گلوریا آهسته گونه اش را می بوسد)

باز هم نشد بایدلبه ایت را آنقدر نگاه داری تا خودم علامت بدهم .. حالا .

(بشکن نمیزند - گلوریا او را می بوسد. بن گرامافون را خاموش میکند)

بهتر شد. انگار دارد پیشرفت هایی حاصل میشود. خوشحالم که می بینیم بعضیها دارند کم کم درسشان را یاد میگیرند.

گلوریا

- دستهایم درد گرفت. بند را باز ..

بن

- حرف زدی ؟

گلوریا

- من .. من نمیخواستم بی اجازه .. میشود خواهش کنم لطفی در حق من بکنی ؟

بن

(تخته را پاک میکند. با بی اعتنائی)

تو میخواستی چیزی بگوئی ؟

گلوریا

- میخواستم تقاضا کنم.

بن

(با بی میلی)

- خوب، بکن.

گلوریا

- انگار خون توی دستهایم از جریان افتاده. خیلی ممنون میشوم اگر بندها را باز کنید البته نمیخواهم فرار کنم.

بن

- من به تو اعتماد ندارم. يك ذره هم بهت اعتماد ندارم. اما خوب، مانعی ندارد.. کلمه ترس در قاموس من نیست. مخصوصاً امشب. ترس مال توست.

(بند از دستهایش باز میکند)

البته این را باید در نظر داشته باشی که اگر بخواهی فکر فرار به سرت راه بدهی. چاره‌ای ندارم جز اینکه تنبیهت کنم. شاید هم بکشم. درست توی همین يك گله جا. کسی نمیداند وقتی آن روی من بالا بیاید چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد. خیلی باید مواظب رفتارت باشی.
(با حرکتی تهدیدآمیز کمر بند بارانی را میکشد)

گلوریا

- متشکرم. دیدی گفتم در تو هم ممکن است خوبی پیدا بشود. که بتوانی منطقی عمل کنی.

بن

- دامت را در بیاور.

گلوریا

- چی؟

بن

- دامت را.

گلوریا

- نمیشود با کار دیگری رضایت را جلب کنم؟

بن

- نه، همان کاری را که میگویم بکن (کمر بند بارانی را چون شلاق به صدا درمیاورد) شنیدی چه گفتم؟
(گلوریا دامنش را درمیاورد بازپوش بلند پرزرق و برق میا بست)
خوب است. خیلی خوب است. بدهش بمن. حالا بنشین روی آن صندلی..
زود باش ..

(گلوریا روی صندلی چوبی می نشیند. بن به دامن نگاه میکند. بعد آنرا روی میز میگذارد. سپس سیگار و کبریت را از روی میز بر میدارد می نشیند روی صندلی میان مافندسیگار روشن میکند)

گلوریا

- ممکن است یکی بمن بدهی؟

بن

- نه .

گلوریا

- اینجا سرده دارم یخ میکنم
(بن اعتنا نمیکنند)

- اگر بگذاری از اینجا بروم اقل میتوانی برای خودت يك پول راحتی دست و پا کنی. شوهرم با کمال میل این پول را بهت میدهد. چرا تلفن نمیکنی. میتوانی .. پنج .. تاده هزار دلار از او بخواهی. خانواده ام این پول را برایت تهیه میکند. شاید بتوانی باهاش يك خانه بهتری برای خودت درست کنی .

بن

- آدم توی فکرش زندگی میکند نه توی يك خانه. چه فایده گفتن این چیزها برای امثال تو. وقت خودم را تلف میکنم. احمق ها. دنیا را احمق برداشته. آدم های کودن .. بیسواد، حتی از درك قوانین ابتدائی حاکم بر وجود و محیط خودشان عاجزند. همینطور ریخته اند روی هم مثل زباله. برایشان چه معنی و اهمیتی دارد اسم: پاره تو یا بتهون یا اسپی نوزا یا رامبرانند؟ احمق ها. همه شان دنبال هم ریشه شده اند مثل يك گله بزرگ گوسفند. همینطور دنبال هم دیگر میگردند . .

ساعت نه از خواب پا شو. از خانه بزو بیرون. برس به ترن. سوار شو. برس به محل کارت. کار کن تا دوازده. بعدش برو نهار. بیفت روی پیشخوان اغذیه فروشی هلف هلف. خوراکی. هلف. هلف. هلف. دوباره برگرد. کار کن تا پنج. برگرد دوباره به ترن. برس خانه. ساعت ده رختخواب. گوسفندها.. ملیون ملیون گوسفند.

گلوریا

— آنجائی که من زندگی..

بن

— کسی عقیده تو را پرسید؟

گلوریا

— من خواستم بگویم..

بن

— برای من جالب نیست توجه میخواستی بگوئی. من اینجاروی اصول دموکراسی بکسی درس نمیدهم. این جا خبری نیست.. خانم جان. (بلند میشود) همه میتوانند چیزی برای گفتن داشته باشند یا عقیده ای ابراز کنند. اما کی مایه دارد. اما کی انضباط فکری ورشد عقلی اش قدمیدهد، تا بتواند به کنه حقایق امور برسد روی محسوسات عینی؟ روی درك علمی؟ او نه.. هیچوقت. فقط میتوانند و راجی کنند.. درست است؟

(میرود طرف تخت سیاه)

گلوریا

— کاملاً.

بن

— فکر میکنی من درست میگویم؟

گلوریا

— البته.. کاملاً با تو موافقم.

بن

- چی من درست میگویم؟ تو این ها را میدانی؟ یعنی میخواهی بگوئی حرفهای من را میفهمی؟ تو میتوانی از کته مطالب و علت العلل امور سردر بیاوری

(روی تخته سیاه مینویسد A. B. C.)

پس استدلال من را تکرار کن و خلاصه مفید و مختصری از نکات برجسته اش شرح بده. یا الله شروع کن،.. زود...

گلوریا

- من نمیتوانم ..

بن

- بهت گفتم شروع کن.. همین الان.. زود شروع کن.

گلوریا

- خوب، سعی میکنم. بنظر من از بکار بردن کلمه دمو کراسی منظورت این بود که اینجا. توی این اطاق حکومت زور برقرار است. چون در حکومت دمو کراسی هر کس حق دارد یک صدا در مجموعه صداهائی که تشکیل دولت یا حکومت را میدهد داشته باشد. علیرغم فشار اشراف و اعمال نفوذ طبقه ذی نفوذ، و بعد این منتهی میشود به ایمان کاذبی برای..

بن

(تخته را پاک میکند)

- که اینطوری فکر میکنی، آره!

گلوریا

- مگر اینطور نیست..

بن

- نویسنده کمدی الهی کی بود؟

گلوریا

- دانته؟

بن
- تاریخ جنگ‌های داخلی امریکا؟

گلوریا

- بین سالهای ۱۸۶۱ و ۱۸۶۵.

بن

- تسلسل را هجی کن ببینم. (۱)

گلوریا

- .. ت. سین. لام. سین. لام. توصیوت را هجی کن اگر راست میگوئی.

بن

- صباوت، کاری ندارد. صاد. ب. الف. و. ت. وظایف الاعضاء..

گلوریا

- وظایف الاعضاء! - واو. ظین.. منظوم همان ضاددسته داراست. الف.
ی. ف. الف. لام الف لا. عین. ضاد. الف. همزه. حفظ الصحه.

بن

- حفظ الصحه - ح احمدشاهی. ف. ظین، همان ضاددسته دار البته. الف.
لام. صاد. بازهم ح احمدشاهی.. ه یک چشم. بالاش هم تشدید. تبثبث.

گلوریا

تبثبث. والله. ت. ب. سین.

بن

- (بافریاد) ث سه نقطه. بیچاره بدبخت فلک زده. ث سه نقطه
(روی تخته سیاه می‌نویسد ث)
حالا معنی‌اش را بگو.

گلوریا

- نمیدانم.

۱- نظریه اسکالاتی که در یافتن لغات همسنگ وجود داشت این قسمت ضرورتاً
برگردانی آزاد به فارسی داشته است.
مترجم

بن

- دم جنبان دن. بیچاره. تملق. به خیالت میتوانی جلوی من لغتی را اشتباه بگوئی ورد بشوی؟

(با انگشت حرکت تهدید آمیز میکند)
این را باید از مغزت خارج کنی.

گلوریا

- خیلی خوب، چشم. از این بیعد.. ممکن است لطفاً يك کمی آب خوردن بمن بدهی !

بن

- من نوکر کسی نیستم. ممکن است فردا باشم. اما امشب نه. نه خانم جان. امشب نه.

گلوریا

- من خودم بر میدارم.. اگر اجازه..

بن

- آه .. بگیر بنشین، خفه شو.

(از زیر تخته سیاه میرود به پشت در را پشت خود میبندد. گلوریا بلند میشود. کیف و دامنش را بر میدارد و آهسته و با ترس شروع میکند از پله ها بالا رفتن، ناگهان در خروجی باز میشود و بن با لیوان آب رودر روی گلوریا سبز میشود. گلوریا از ترس به عقب میجهد.)

بن

- جائی میخواستی بروی ؟

گلوریا

- نه.. فقط میخواستم..

بن

- نمیخواهد بگوئی چی میخواستی. خودم میدانم چی میخواستی خانم جان.

(انتقامجویانه لیوان آب را در گلدان میریزد)
توقف به شوهرت میتوانی كلك بزنی، نه بمن. حالت شد؟ من جنس
شماها را خوب میشناسم. همه تان مثل هم هستی. كوچك و بزرگتان از يك
قماشید.

(با ناراحتی پاهاى خیسش را لمس میکند)

گلوريا

- من هیچوقت به شوهرم دروغ نگفته ام.. هیچوقت. قسم میخورم.

بن

(با تحکم اشاره میکند)

- برگرد سر جاییت.

گلوريا

(روی صندلی چوبی می نشیند)

- دیگر سعی نمیکنم فرار کنم.. قول میدهم.. دلم یکدانه سیگار میخواهد،
خواهش میکنم.

بن

(يك جفت جوراب از روی میز برمیدارد)

- جورابم خیس شد. مذهب سگ! اگر بخواهی باز هم برای فرار کردن
سعی کنی که دیگر سعی آخرت میشود. امیدوارم اینقدر فهم و شعور داشته باشی
که منظورم را بفهمی. مدرسه که رفتی.. رفتی؟
(می نشیند روی پله جورابهای خشك را به پا میکند)

گلوريا

- لابد اگر بگویم، باور نمیکنی. دانشکده را هم تمام کردم. شوهرم هم
همینطور. ما همانجا با هم برخورد کردیم. هر دو در يك رشته درس میخواندیم. او
.. درست پهلوی دست من می نشست.

بن

- خوب. خودت دلیل کودنی ات را گفتی. پس دانشکده تمام کردی. ها؟

يك دفعه يادم است رفتم سر کلاس يکی از اين کارخانه‌های احمق‌سازی. قرار بود سخنرانی مهمی بشود. گفتم خوب، حالا میروم می‌نشینم به دانش بشری گوش میدهم به نتیجه تعقل قرن‌ها. به آیه‌های آسمانی. (برمیخیزد) يك پسره لوچ باقیافه يك وری وایستاده بود آن بالا دستش را کرده بود توی جیبش و بادست دیگرش انگار داشت يك ارکستر را رهبری میکرد.

« خانمها و آقایان. يك بسته کالاهای تجارتی، باچندتا قاعده ساده و معمولی نمیتواند جائی برای خود در بازار پیدا بکند. وظیفه ما اینست که نه تنها به نوع جنسی که باید بسته‌بندی بشود توجه کنیم، بلکه شرایط موجودی را هم که بسته مورد نظر تحت آن بایستی به فروش برسد در نظر بگیریم. نرخ‌های متغیر و مورد بحث روز، نوع بسته‌بندی متداول در بازار، وسایل تحريك خریدار، جلب رضایت تهیه‌کننده، رعایت نظامنامه ایالتی و اتحادیه‌ای... (میخندد)

من يکهو مثل دیوانه‌ها زدم زیر خنده .. حالا نخندکی بخند - هرکاری میکردم نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم .. مجبور شدم يك دستمال روی صورتم بگیرم و خودم را از سالن بیندازم بیرون. (با بدخلفی) همین بود فقط چیزی که من توانستم از دانشکده بدست بیاورم .
(جورابه‌های خیس را روی بند میاندازد)

گلوريا

- میخواهی بگوئی نرفتی درست را تمام کنی؟ یعنی حالا ایسانس نداری؟

بن

- مگر بهت گفتم، دارم ؟

گلوريا

- نه .. البته نگفتی. اما ... این جور که حرف میزنی .. کلماتی که موقع حرف زدن بکار میبری، راستش من تقریباً داشتم مطمئن میشدم که کالج تمام کردی.

بن

- کالج مال خرفتهاست .. گوسفندها .. بع بعی ها .. بع بع .. من هرچه میدانم از خودم یاد گرفتم.

(يك بغل کتاب از روی زمین برمیدارد)

با خواندن، با مطالعه.. با تعمق در عقاید پیغمبرها. در آثار فلاسفه. الهیون، مادیون. علمای مردم شناس، شعرا، دانشمندا، هر شب. هر شب میخواندم. هرچی که دستم میرسید. بعد از سالها.. بالاخره خودم به خودم دکترا دادم. دکترای علمی که جامع همه علمهاست. علم ماهیت شناسی، وجود شناسی.

(کتابها را میگذارد زمین)

آنوقت توانستم همه چیز را بفهمم. همه چیز را از لای لای دروغها... دوروئیهها کشف کنم. دیگر حقیقت برایم مثلیک کرهٔ بلوری روشن بود. آنها میخواستند مرا مسخ کنند. از غالب انسانی خودم بیرون بیاورند. آره.. آره.. شکی نیست که نقشه شان همین بود. میخواستند از من یك گوسفند بسازند مثل گوسفندهای دیگر.. یك بع بعی. اما من این را نمیخواستم. میخواستم دست نخورده بمانم. بایست آن جوهر خالصی که در وجود من بود سالم بماند. آن حالت انسان اولیه... همان غریزه حیوانی.. معصومیت.. پاکی، بچه گی.. اینها را بایست حفظ میکردم. بایست خودم را باز خرید میکردم. از غرق شدن و آلوده شدن نجات میدادم.. همه اش برای این بود که بتوانم ماهیت انسانی خودم را در خودم تثبیت کنم. همین وجودی را که حالا امشب. شب بیست و دوم ماه مه میتوانم سالم ارائه بدهم.

گلوریا

— آیا انسان حتماً مجبور است بصورت جوهر واقعیش وجود داشته باشد؟

بن

— بیچاره بدبخت فلک زده! مادهٔ ضعیف ناقص العقل! تو اصلاً میدانی وجود چیست؟ وجود؟ ها! توحتهی درباره بدن خودت اطلاعی داری؟ اصلاً از تغییرات ابتدائی و فیزیکی بدن خودت سردر میآوری؟ مثلاً هیچوقت از خودت پرسیده ای آنجایت چرا اینقدر کوچک است؟

(به سینه گلوریا اشاره میکند)

گلوریا

(به پائین نگاه کن)

— کوچک است؟ کجا؟

بن

— آنجا.. آنجا، درست همانجائی که داری نگاه میکنی. همان غده های

برآمده را میگویم. مال مادر ت هم همینطور كوچك بود. شرط می بندم. تكامل
تدریجی ارثی.. يك واقعیت سحرآمیز. سحرآمیز. داروین. لیسنكو، دوب-
زانسکی.. صدسال دیگر نسل تو از داشتن آن غده ها محروم میشود. صاف
صاف.. نسل تو بی ممه میشود. بله درست است..

(روی تخته سیاه خلاصه میکنند)

گردن زرافه.. شماره يك.. دم میمون شماره دو (برمیگردد) اینها
بتدریج ناپدید میشوند. اینجوری (بشکن میزند) حالا چطور این اتفاق می افتد؟
لیسنكو! از آن پرس. اما تو كه از این چیزها سردر نمی آوری .

(تخته را پاك میکند)

گلوريا

- اتفاقاً من باین چیزها علاقمندم. چندین سالیکی از مجلات علمی را
آبونه بودم در هر شماره.. يك سلسله مقالات روی یکی از شاخه های علوم چاپ
میکردند.. زیست شناسی یا ...

بن

- کفشایت را بده من.

گلوريا

- کفشهایم را؟

بن

- نشنیدی چی گفتم؟

گلوريا

- کفشهایم را برای چه میخواهی؟

(کفشهایش را میدهد)

بن

- داریم كم كم به پایان مطلب نزدیک تر می شویم. به پایان مطلب كه در اصل
همان آغاز مطلب است ، آغاز در پایان و پایان در آغاز. زمان مثل تخم
مرغ است وزندگی

... وزندگی مثل مرغی است که تخم میگذارد.

گلوریا

- این.. این حرف از خودت است ؟

بن

- پس خیال میکنی از کیست ؟

گلوریا

- ازش خوشم آمد. جدی میگویم.

بن

(می نشیند روی صندلی مبل مانند)

- چه در شبها، اینجا، توی این اطاق تنها نشستم و خ-واندم.. نشستم و فکر کردم.. نشستم و در خودم فرورفتم در اعماق وجود خودم فرورفتم .

گلوریا

- از اصل قضیه که بگذریم. از گوش دادن به حرفهای تو خوشم میآید .
میدانی قبل از اینکه ازدواج کنم، در اداره رفاه اجتماعی کار میکردم . يك
قسمت از کار من راهنمایی مردم بود که شغلی مناسب با استعداد فطری و معلوما تشان
پیدا کنند.. خیلی کار جالبی بود. من واقعاً دلم نمیخواست از آن کار دست بکشم
اما... تو چطور شد که نتوانستی دانشکده بروی؟ من گمان میکنم تو میتوانستی
معلم و استاد خوبی بشوی!

بن

- يك موقعی خیلی دلم میخواست توی يك دانشکده درس بدهم. استاد
زبان و لغت شناسی بشوم. بيشرفها! حیف تف که آدم به صورتشان بیندازد. من
به آنها احتیاج ندارم! من به هیچکس احتیاجی ندارم؟

گلوریا

- چطور شد مگر؟

بن

– کی بہت اجازہ دادحرف بیزنی.
(مکث)

– توی آن مسابقہ ورودی لعنتی ردشدم. من.. راستش اینست کہ من
فرانسه بلد نیستم.. و آنها اگر آدم فرانسه یا یک زبان لعنتی دیگر رانداند
قبولش نمیکنند.
(تقریباً فریاد زنان)

اوه.. چقدر سعی کردم. چقدر تقلا کردم.. اما نتوانستم کاری از پیش
ببرم.. نتوانستم.. دیا الله.. بخند.. همین است کاری کہ دلت میخواد بکنی ؟
بخند .

گلوریا

– نه.. بهیچوجه. من فقط از موضوع سردرنمیآورم، این کہ نمیایست
برای تو کار مشکلی باشد .

بن

(چند کتاب از کشو میز درمیآورد باومیدهد)
– می بینی این کتابها را؟ همه اش فرانسه است. چند دورہ رفتم خواندم.
با معلم خصوصی کار کردم با آدمهایی کہ خودشان فرانسوی بودند، با هر کس کہ
میتوانستم پیدا کنم، کار کردم. اما باین کلام فرو نرفت کہ نرفت. اسمش را
خرفتی بگذار. اسمش را هر مزخرفی کہ میخواهی بگذار .
کی دیگر به این چیزها اهمیت میدهد؟ حالا دیگر خیال دیگری به سر
دارم. مهمترین کاری کہ میشود کرد. زندگی. فقط همین است کہ به حساب
میآید. نه دیپلم پاره نه سواد نه کمال و نه هیچ زهرمار دیگر. دیگر قبول ندارم.
میفهمی چه میگویم؟ دیگر قبول ندارم .

گلوریا

– اما حالا هم دیر نشده. هنوز هم میتوانی آن کار را بکنی.

بن

– چی داری میگوئی.. میدانی من چند سالم است؟

گلوریا

– میشود گفت، سی و شش، سی و هفت سال .

بن

– چهل و دو.. ماه اگوست، نه.. دیگر برایم این چیزها جالب نیست.

گلوریا

– اما چهل و دو سال که سنی به حساب نمیآید. اشتباه تو همینجاست. تو هنوز در مرحله اول زندگی هستی. آنوقت میگوئی برای چیز یاد گرفتن دیر است ؟

بن

– مگر کری ؟ گفتم که قبول نمیکند.

گلوریا

– فقط برای اینکه فرانسه بلد نیستی؟ یاد میآید سر امتحان زبان فرانسه به اشکال برخورد بودم..

بن

– مگر فرانسه بلدی!

گلوریا

(باعشوه)

Oui, un petit .

(بن بلند میشود . با خشم کتابها را از او میگیرد و در کشو میزد میاندازد)

بن

– برو سر جای خودت.. زود..

گلوریا

– من سر جای خودم هستم.. روی صندلی خودم !

بن

– نه. روی آن صندلی (اشاره به صندلی مبل مانند میکند) آن صندلی آنجا! برو آنجا. یا الله.. دیگر نمیخواهم يك کلمه بشنوم. فهمیدی؟ به سکوت احتیاج دارم. به سکوت محض.

(گلوریا روی صندلی مورد بحث می نشیند، بن کتش را در می آورد)
وقتی از کوره در بروم دودش توی چشم تو میرود. خوب حواست را جمع کن. قبلاً دارم بهت میگویم که بعد نگوئی بمن نگفتی. حرف مفت برای زدن خیلی زیاد است، هر کسی بالاخره يك مشت حرف برای گفتن دارد اما کیست که چیزی سرش بشود؟

(بی خیال دستش را روی لوله فلزی آب جوش فشار میدهد. با جیغ کوتاهی آنرا پس میکشد و با احساس سوختگی می جنباند)
مردم چه میگویند. به چی اهمیت میدهند؟ فقط بلدند و ریزند. آنها با همدیگر حرف نمیزنند. نه، آنها با خودشان حرف میزنند. فقط برای حفظ منافع خودشان حرف میزنند.

گلوریا

– کاملاً درست فهمیدی. مردم دیگر با هم ارتباطی ندارند.

بن

– مگر بهت نگفتم خفه شوی؟ گوش بده، شاید توانستی چیزی یادگیری. (مکث کوتاه)

بین مردم دیگر بستگی یا ارتباطی وجود ندارد. هر کسی توی خودش است. هر کسی توی لاک کوچک خودش مخفیست لاک سودجویی. توی خیابان به يك آدم برمیخوری. ازت میپرسد. «حال شما چطور است» اما بخیالت اصلاً به حال تو اهمیت میدهد، که خوب است یا بد؟ بخیالت واقعاً کسی باین موضوع اهمیت میدهد؟ هه! مضحکه. این فقط از دهنشان بیرون میآید. درست مثل تفی که بیرون بیاندازند. نه احساسی، نه دلسوزی، نه انسانیتی، هیچی. «حال شما چگونه؟» هه؟ چه مسخره بازی. متقلبها! تو میگوئی «اوه، حالم خوب است، مرسی» و آنها حتی گوش هم نمیدهند.

گلوریا

– حتی گوش هم نمیدهند .

بن

– اینست که دیگر من را آتش میزند. خودشان میپرسند «حالت چطوره؟» اما وقتی بهشان جواب دادی وقتی گفتی «حالم خوب است» به حرفت حتی گوش نمیدهند. اهمیت نمیدهند. د میدانم. د میبینم چی جلوی چشمم میگذرد. چند روز پیشها يك جوانكى توى فروشگاهی که چیزهایم را از آنجا میخرم ، یقهام را چسبید، نگهم داشت. گفت «حالت چطوره» تا آمدم بگویم «ای.. بد نیستم» دم ایستگاه اتوبوس آنطرف چهار راه بود.

گلوریا

– همه شان مثل هم اند. هیچکس به ارزشهای انسانی دیگر کار ندارد، فقط بلند پول بسازند. پول.

بن

– بالاخره تو صدايت را میبری یا نه؟ گفتم که احتیاج به سکوت دارم ، سکوت مطلق. سکوت محض.

(مکث کوپاه)

دیگر کسی به ارزشهای انسانی فکر نمیکند. همه توی این فکرند تا جائی که میتوانند روی همه چیز چنگ بیندازند. همه اش توی همین فکرند ، پول. الهه پتیاره این مردم پول است. همه دنبالش هستند.

گلوریا

– به يك چیز دیگر هم اهمیت میدهند؛ باینکه شخصیت اجتماعی پیدا کنند. باین هم خیلی اهمیت میدهند و بهمین دلیل هم هست که اینروزها اصلاً شخصیتی پیدا نمیشود .

بن

(می نشیند)

– درست است .

گلوریا

– همه مثل هم میپوشند. مثل هم کار میکنند. روی مطالب شبیه هم حرفهایشان دور میزنند.

بن

– انگار همه شان از يك قالب درآمده اند.

گلوریا

– بهتر از این تشبیهی که آوردی نمیشود پیدا کرد. این تشبیه با همه این حرفها مطابقت میکند.

بن

– میدانم. میدانم. تو لازم نیست بمن بگویی. مردم دارند بدجوری شبیه همدیگر میشوند. یعنی میخواهم بگویم. جسماً و روحاً شبیه همدیگر میشوند. بخیالت دارم شوخی میکنم؟ یکی از این روزهای معمولی وسط هفته، پاشو راه بیافت توی خیابانها، سعی کن نظر کسی را بخودت جلب کنی. محال است. سعی کن، برو جلو. بهت نگاه نمیکنند. نمیخواهند بهت نگاه کنند. سرت را راست ببر بگیر زیر دماغشون باز هم بهت نگاه نمیکنند. چرا بکنند؟ تو هم شبیه آدم های دیگر هستی دیگر!

گلوریا

– نمیتوانم حرفت را قبول نکنم. این چیز است که هر روز خودم شاهدش هستم.

بن

(بلند میشود)

– هفت سال تمام توی همین جایی که میبینی زندگی کردم، هفت سال! هیچ میدانی خانم صاحب خانه، دفعه آخری که رفتم بالا کرایه اش را بدهم چی گفت؟ بهم گفت:

« متأسفم آقا، ما اطاق خالی نداریم »

گلوریا

– تو را نمیشناخت!

بن

— بعد از هفت سال. اما هنوز تمام نشده. میدانی امشب چه اتفاقی برایم افتاد؟ این را گوش بده رفتم توی يك رستوران که با اصطلاح چیزی بگیرم بخورم. يك عاقله زنی که کلاه مردانه گذاشته بود سرش. — توجه کن، کلاه مردانه گذاشته بود سرش. من اصلاً توی زندگیم يك دفعه این زن را ندیده بودم. بازویم را چسبید که : فلان فلان شده، باز دیر آمدی! گفتم: خانم. ببخشید راجع به چی دارید حرف میزنید؟ گفت که: خیلی هم خوب میداتی راجع به چی دارم حرف میزنم. یا الله برویم خانه. کثافت ریفو! یا الله راه بیافت باید ببرمت خانه. یا الله.. همین جور بازویم را گرفته بود میکشید... نگاه کن.
(بارانی اش را میآورد آستین پاره آنرا نشان میدهد)
نگاه کن چکار کرد... پاره کرد.. بارانیم را..

گلوریا

— او.. واقعاً چه کار زشتی!

بن

— همینطور دستم را گرفته بود و میکشید و با آن کیف لعنتی اش هم مرتب میزد توی سرم. بیا و ببین چه خبر شده بود.. سه پشته آدم دور ما و ایستاده بودند، تماشا میکردند. نمیدانم بالاخره چطوری توانستم از دست آن عفریته خودم را خلاص کنم و هنوز هم که هنوزم چیزی نخوردم.

گلوریا

— حتماً مست بوده .

بن

— مست یا دیوانه. چه فرق میکند. مسئله مهم اینست که مردم دارند شبیه هم میشوند. همان چیزی که داریم باهاش مبارزه میکنیم. بردار مندل را بخوان. کتابهای تاریخ انقلاب صنعتی را يك نگاهی بکن. همه اش آنجاست. روشن و آشکار. سعی کن توی این دنیا زندگی کنی.. برو جلو. سعی کن.

گلوریا

— دارد غیرممکن میشود. میدانم.

بن

(می نشیند روی پله)

- غیرممکن. لغت درستش همین است. بالاخره خیال میکنی چطور میشود؟
یکهو دیدی همه چیز مثلاً يك حباب منفجر شد. پکید. اونوقت تصورش را بکن
یکهو سه ملیون آدم که توی ایستگاه‌ها با کلاه‌ها و کت‌های شبیه هم به‌چه‌صورتی
در میانند.

گلوریا

- حتی فرصت باز کردن چترهایمان را پیدا نمیکنیم.

بن

- معلوم است که نمیتوانیم.

گلوریا

- کسی گوشش بدهکار نیست.

بن

- چه هرج و مرجی میشود. محشر کبرا.

گلوریا

- بخیالت کسی گوشش بدهکار است.

بن

- ملیون ملیون آدم.. ملیونها گوسفند.

گلوریا

- کسی که گوش نمیدهد

بن

- چی ؟

گلوریا

- گفتم کسی که گوش نمیدهد.

بن

- درست است. انگشت را درست روی نقطه حساس قضیه گذاشتی. کسی گوش نمیدهد.

گلوریا

- اینطور است دیگر. درست موقعی که کار از کار میگذرد آنوقت میخواهند بنشینند فکر چاره کنند.

بن

- سردر نمیآورم. خودشان هم این را قبول دارند. اینست که داد من را در میآورد. خودشان هم این را قبول دارند.

(گلوریا همانطوریکه حرف میزند، بلند میشود، کیفش را برمیدارد. برمیگردد به صندلی اش. سیکاری از آن در میآورد، متوجه میشود که کبریت ندارد. میرود طرف میز. يك جعبه کبریت برمیدارد برمیگردد سیکارش را روشن میکند)

گلوریا

جائی که مازندگی میکنیم. جائیست که خوب میشود دید زندگی مردم چطوری جریان دارد. همه مثل هم اند همه کارهای احمقانه یکدیگر را تکرار میکنند. مردم وقتی به يك خانه تازه نقل مکان میکنند. بنظرشان میآید يك عالمه چیزهای جالب در اطرافشان وجود دارد. همسایه ها هم خیال میکنند این آدمهای تازه وارد ممکن است خیلی چیزهای جالب توجه داشته باشند اما بعد از شش هفته همه شان حرف مهمی که میزنند راجع به بازی بولینگ است یا غیبت همسایه ها است و یا اینکه بنشینند بگویند زن فلانی دارد چکار میکند و خطر درست در همین نقطه است. اینکه ما ظاهرمان شبیه یکدیگر است زیاد مهم نیست. این فقط يك شباهت ظاهر است اما خطر اینجاست که ما شبیه هم فکر کنیم. همه نظریات و عقایدمان شبیه هم باشد. مخصوصاً باید روی این تکیه کرد. . عقاید اجتماعی شبیه به هم. . خطر واقعی درست همینجاست.

بن

- داری بمن میگوئی؟ گوش کن.. خانم جان. من خودم سالهاست دارم با این موضوع مبارزه میکنیم.

گلوریا

(نشسته)

— باید مبارزه میکردی. همه ما باید مبارزه کنیم. چرا بیمارستانهای ما پراز آدمهایست که مطلقاً بدرد هیچ کاری نمیخورند. هیچ خبرداری در بیمارستان های ما برای مریض هائی که هر کدام به يك تخت احتیاج دارند، چقدر تخت هست ؟ باور نمیکنی اگر بهت بگویم. اما آماری هست که نشان میدهد بطور دقیق در بعضی بیمارستانها برای هر سه مریض يك تخت خالی هست. سه تا مریض يك تخت. يك دقیقه رویش فکر کن. روز بروزم اوضاع بدتر میشود. هیچکس هم نیست کاری بکند. لااقل میشود گفت تقریباً هیچکس. دخترهائی که توی کلوب باهاشان بریج بازی میکنم جمع شده اند از این لاطاری ها چاپ کرده اند. سعی ما اینست که هر چه بیشتر تخت برای مریضخانه ها تهیه کنیم که بهر مریض يك تخت برسد.

(يك دفترچه لاطاری از کیفش درمیآورد. بلند میشود)

هر بلیط قیمتش يك دلار است... اما سری اش ارزان تر میافتد. بیست تا لاطاری دارد میدهیم نوزده دلار.

(دفترچه لاطاری را جلوبن میگیرد. بن با خرفتی نگاه میکند)
ممکن است به تو... به تو يك دستگاه تلفن بیفتد.. یا يك رادیو برق و باطری. یا يك ج'رو برقی ..

بن

(مکث کوتاه. بعد ناگهان با شور و شوقی تازه ناگهان بلند میشود)
اما بمب اتم را چه میگوئی .. ها؟ فکر میکنی خودشان میدانند دارند چکار میکنند. آن آدمهای کله خری که من میشناسم حتی يك لحظه به کاری که مسئولش هستند فکر نمیکنند. اما ولش کن. بگذار هیچ کاری نکنند .. هیچی نگو .. بگذار همه مان را داغان کنی... بدرک. ما که بحساب نمیآئیم. ازجائی که ما آمدیم فوری يك ملیون دیگر درمیآید.

گلوریا

— من به هیچ طرف اعتمادی ندارم.

بن

— دوهزار سال تمدن. دوهزار سال.. آنوقت تنها راه برای اینکه ..

این زندگی فکسنی مان را از خطرنا بودی حفظ کنیم، اینست که چاله های زیر زمینی بکنم . برویم تویش قایم بشویم . مثل کرم . مثل پست ترین حشرات .

گلوریا

– تاز گیها یاد گرفته اند همه اش از اتفاقات ماوراء جو صحبت کنند از پیشرفتهای عظیم فضائی که قرار است دست بدهد، حرف بزنند.

بن

– فضای ماوراء جو . فضای ماوراء جو . همه شان رفته اند توی نخ فضای ماوراء جو .. بابا به ما برسید .. این پائین .

گلوریا

– لابد فکر میکنند همه مایک مشت احمقیم . یک وقت با یکنفر راجع باین موضوع بحث میکردم . نمیدانی، خیالش هم چنین تخت راحت بود . انگار نه انگار . میگفت ول کن بابا .. چیزی وجود ندارد که براش نگران باشیم . چه فایده . بحث کردن با آدمی که دارد ما شین چمن صاف کنش را از گاراژ میکشد بیرون فقط مایه خستگیست . همه چیز را سرسری میگیرند، همه چیز برایشان شوخیست .

بن

– این خیلی بد است .. ها؟

گلوریا

– هنوز کجایش را برایت گفتم؟ .. بیشتر وقتها من میدانم باخودم باید چکار کنم .. هیچکس نیست که واقعاً بشود دو کلمه باهاش حرف زد . حرفهای علمی .. حرفهای منطقی .. ذوق و شوق هنری .. و اینطور چیزها انگار متعلق باین دنیای ما نیست . مجبور میشوم گاهی بیایم وسط شهریک نفسی بکشم .. اقلاً یک تغییر هوا که هست .

بن

– من جز شهر هیچ جای دیگر نمیتوانم زندگی کنم .

گلوریا

– چند سال پیش یک جائی وسط شهر زندگی میکردیم .. اما مجبور شدیم

برای وقتیکه بچه‌ها بزرگ میشوند و مدرسه می‌روند يك فکری بکنیم . رفتیم يك جائی دور شهر پیدا کردیم. میدانی که مدرسه‌های وسط شهر چطوری‌اند؟

بن

– احمق‌های کودن. هر جا که پا بگذاری پراز آدم‌کله‌خر و احمق است.

گلوريا

– طبقه متوسط را دارند بکلی دك میکنند. حالا دیگر کارشان این شده.

بن

– آه .. چه فایده از حرف زدن .

گلوريا

(می‌نشیند روی صندلی مبل مانند)

– كمك میکند .. خیلی خوب است آدم راجع باین چیزها حرف بزند

(مکث کوتاه)

میدانی توداری اشتباه میکنی. من میتوانم بهت فرانسه درس بدهم. دلیلی ندارد که نتوانی ..

بن

– مگر کری .. ؟ گفتم حالا دیگر خیلی دیر شده .

گلوريا

– نه خیلی دیر نیست .. واقعاً دیر نیست .

بن

– چرا مزخرف میگوئی .. میدانی من چند سالم هست؟

گلوريا

– چهل و دو ..

بن

– درست است .. از کجا فهمیدی؟

گلوریا

– خوب دیگر .. من مردم را می‌شناسم. میتوانی بگویم هر کس استعداد چه کاری را دارد. نگاه کن. بنشین اینجا .. وقت که داریم .. نداریم؟ هیچ عجله‌ای هم در کار نیست. شوهرم ساعت نه می‌رود توی رختخواب، هیچوقت هم منتظر من نمی‌شود. هیچوقت نمی‌داند من کی برمی‌گردم خانه .. چه کتابی را می‌خواهی اول شروع کنی .

(صندلی چوبی را جلوتر میکشد . کتاب اول فرانسه را با لهجه بد می‌خواند)

Bonsoir Monsieur

(بن جواب نمیدهد)

– می‌خواهی با من شروع بکار کنی یا نه ؟

بن

(روی صندلی چوبی می‌نشیند و بدون کشش و حرارت می‌خواند)

Bonjour, Mademoiselle

گلوریا

– آفرین .. خیلی عالی گفتی

Je m' appelle Gloria .

Coment vous appellez – vous ?

بن

Je m'appelle Benjamin

گلوریا

– نه .. زیاد خوب نبود. لبهایت را اینطور بگیر بگذار کلمه‌ها روی هم بغلطند. اینجور ..

Je m'appelle Benjamin.

بن

Je m'appelle Benjamin.

گلوریا

– حالا خوب شد.

(می‌خواند)

Comment allez - vous , monsieur ?

بن

(میخواند)

Tres bien, merci, et vous ?

گلوریا

Pas Trop, mal merci, mais mon Frère est malade .

بن

C'est dommage. Teregrette beaucoup.

گلوریا

- عالی بود. این یکی واقعاً عالی بود.

بن

- تلفظ هم بد نبود .. ها ؟

گلوریا

- بد ؟ عالی بود. مادرست مثل يك جفت فرانسوی که توی خانه شان نشسته اند و پر حرفی میکنند، داریم حرف میزنیم. وقتی میگفتی نمیتوانی فرانسه یاد بگیری حتماً شوخی میکردی.

بن

- نه حالا به نظر آسان تر میاید.

(برمیخیزد)

چه کار داریم میکنیم ما اینجا خبر مرگمان ! میدانی اصلاً من چطوری زندگی میکنم، چطور خودم را اداره میکنم. من پستیچی ام. نامه رسانم .. (میرود به آشپزخانه و بایک ظرف نارنگی برمیگردد. یکی میدهد به گلوریا. هر دو می نشینند نارنگی میخورند)
از این خانه میروم بآن خانه. زنگ ها را میزنم. صندوقهای پست را باز میکنم. من .. با این همه سواد با این همه معلومات .. باشد. که اینجوری باشد. من فقط برای همین کار خوبم .. آنها اینطور میخواهند .. می نشینند قانون وضع میکنند، تو همین هستی که هستی .. اینطور باید زندگی ات را تلف کنی .. اوه نه من قبول ندارم. من قبولشان ندارم .

گلوریا

— جنایت است. میداننی فقط همین، جنایت. فقط ببین تا کجاها پیشرفت کردی. خودت. بدون اینکه کسی بهت کمک کند. فقط با جدیت و کوشش خودت. حالا اگر از همه چیز دست بکشی واقعاً تأسف دارد. من میدانم که تو میتوانی يك آدم نمونه باشی. يك استاد خوب بشوی. هیچ شکی هم ندارم .. سعی ات را بکن برات خودت خوب است. میداننی .

بن

— اینقدرها هم آسان نیست که تو میگوئی .

گلوریا

— من که نگفتم آسان است. اما تو چرا باید ناراحت باشی .. تو که شهامت داری میتوانی زندگی خودت را اداره کنی .. بدون اینکه سازش کرده باشی. دروغهایشان را قبول کرده باشی، وقتی فکر میکنم این روزها چه کسانی میتوانند خودشان را جلو بیاورند ..

بن

— لازم نیست این چیزها را تو بمن بگوئی - سیاستشان اینست که من این کاره باشم .. تا بتواند چرخ اجتماع خرفت را آنطوری که دلشان میخواهد بچرخانند .

گلوریا

— خونم به جوش میآید.

بن

— فقط برای اینکه يك لیسانس پاره دارند .. یا بلدند چطوری آن شلوارهای لوله تفنگی را بپوشند .. صبر کن .. بالاخره يك روزی روسها مثل يك مشت مورچه مارا له و لورده میکنند .. اگر عقلمان سر جایش نیاد.

گلوریا

— خودت هم نمیدانی چقدر درست میگوئی. شوهر من، این مرد مطلقاً استعداد هیچ کاری را ندارد. هیچوقت بادم نمیاید يك حرف یا کاری که ابتکار

خودش باشد ازش سر بزنند. مثلاً يك كتاب بردارد و بخواند .. به .. بیاو بهش بگو يك كتاب بخوان. راستش را بگویم .. اگر برای خاطر بچه‌ها نبود ... اما خوب این موضوع دیگریست. میدانی چکاره‌است؟ این را گوش بده. معاون کل اجرا، معاون کل اجرا در یکی از بزرگترین کارخانه‌های بافندگی ... سالی، این یکی را گوش کن .. سالی دوازده هزار دلار عایدی دارد بابت نشستن پشت يك ميز و برش پیراهن برای عروسك از پارچه‌های اضافی و تکه پاره ..

بن

– شرط می‌بندم دانشکده را تمام کرده .

گلوريا

– میدانی چطور؟ من همیشه مواظبش بودم . من میدانم چطوری تمام کرد .. میگرفت سر سخنرانی استادها می‌نشست. اگر بگوئی سنگ از جایش تکان می‌خورد، او نمی‌خورد. همینطور سرش را بالا می‌گرفت خیره می‌شد به‌دهن استاد .. با چشمهای باز و معصوم. انگار داشت موعظه پیغمبر گوش میکرد .. انگار با تمام عضلات صورتش حرفهای استاد را می‌قاPID. اما میدانی دو تا گلوله پنبه توی گوشش چپانده بود که چیزی نشنود. از شنیدن حرف همه کس جز خودش نفرت داشت ، آخر هر سخنرانی که میشد میرفت خودش را میرساند به استاد میگفت: اسم من ویلیام هاملینه آقای پروفیسور، می‌خواستم .. بگویم سخنرانی امشب شما، یکی از درخشانترین سخنرانی‌هایی بود که به‌عمرم شنیدم.

بن

– آنها به‌خودشخص که کار ندارند. کاری ندارند .. آدم چه شخصیتی دارد و کیست .. فقط می‌خواهند بدانند مثلاً دوره زهر مار را چندساله می‌گذرانی . چند تا پوان از این درس می‌گیری چندتا پوان از آن درس .. دوازده تا پوان بیاور .. میشوی معاون اداره پست بخش .. بدبختی را ببین .. من حتی همان را هم نتوانستم بگیرم،

– پس برو بگیر .. ثابت کن بهشان، ثابت کن خیلی به‌ترو باهوش‌تر از همه‌ای .. تو میتوانی اینکار را بکنی بن .

بن

– از کجا اینطور سفت و سخت مطمئنی ؟

گلوریا

- برای اینکه به تو اعتماد دارم. مطمئنم که موفق میشوی

بن

- جدی داری میگوئی؟

گلوریا

- آره، بن

(بعد از تبادل نگاه کتاب را بر میدارد میخواند)

Bonsoir, Monsieur

بن

(باشوق میخواند)

Comment vous portez - vous ce soir ?

گلوریا

- خیلی خوب.

Je me Porte Très bien, merci

بن

Comment va votre soeur ?

گلوریا

(تصحیح میکند)

Comment va votre soeur ?

بن

Comment va votre soeur ?

گلوریا

(به اشاره تأیید میکند)

Elle a mal à la tête.

بن

C'est très désagréable.

گلوریا

- عالی بود.. این یکی واقعاً عالی بود، بن.

بن

(باو خیره میشود. بدون آنکه به کتاب نگاه کند)

Mademoiselle ?

گلوریا

- (کتاب را کنار میگذارد)

Monsieur ?

بن

Comment vous appels - vous.

گلوریا

Je' m' appelle Gloria monsieur, et vous?

بن

Je' m' applle Benamin.

گلوریا

Comment allez - vous , Monsieur, Benjamin ?

بن

Tres bien , merci, et vous ?

گلوریا

Tres bien.

بن

(شانه اش را لمس میکند، با عدم اطمینان)

Mademoiselle . . .

گلوریا

(عشوہ گرانہ. برمیخیزد)

Monsieur ?

بن

(بلند میشود - باحرارت)

Mademoiselle .

گلوریا

(رام)

Monsieur .

بن

(اورا بغل میکند)

Oh, Mademoiselle , ma chérie. mademoiselle.

گلوریا

(اورا درآغوش میکشد)

Monsieur, mon manifique monsieur. .

بن

(اورا بلند میکند. باشعف به عقب صحنه میبرد)

Oh, Mademoiselle, ma chérie , ma chérie...

گلوریا

(پاهایش را با تظاهر به ممانعت تکان میدهد)

Oh, non, non, non non monsieur, monsieur..

بن

Oui, Mademoiselle. Oui, Oui, Oui, Oui...

(گلوریا آویزه چراغ رام میکشد. چراغ عقب صحنه خاموش میشود .
تخت در تاریکی میافتد و دیده نمیشود. بن بر میگردد. گرامافون را
کار می‌اندازد... کنسرتوی چاکوفسکی پخش میشود چند لحظه بعد
گلوریا به روشنائی می‌آید.. گرامافون را می‌بندد. بن دیده نمیشود .
دامنش را می‌پوشد و کفشهایش را پامیکند. بن از در آشین خانه به
درون می‌آید. هر دو بطور مبهمی ناراحت اند)

گلوریا

– باز هم میشود ببیمنت؟

بن

– میل خودت است.

گلوریا

(آرایش میکند)

– من که خیلی دلم میخواد.. میدانی حرفی که زدم راست گفتم..
تو که از فعالیت دست برنمیداری.. ها ؟

بن

– ممکن است.. این چیز است که همیشه بهش علاقه داشته‌ام

گلوریا

– پس حتماً موفق میشوی. مطمئنم که موفق میشوی. نگاه کن: من می-
توانم هر پنج‌شنبه شب برای درس فرانسه‌ات بیایم. دوتایی باهم کار میکنیم..
برای شرکت در امتحانات آینده باید خودت را آماده کنی که به اشکال مواجه
نشوی.

(کتاب را بر میدارد)

بیا ... تاهفته دیگر این درسها را حاضر کن.. از اینجا بخوان.. تا ...
اینجا.. تمرین‌های صفحه پنج و شش را هم انجام بده.. برایت که خیلی زیاد
نیست.

بن

– نه.. چیزی نیست. اما شوهرت چی .. !

گلوریا

(روی دسته‌صندلی میل‌مانند می‌نشیند)

– او اگر اطاق پائین بیاید روی سرش ملتفت نمیشود. خیال میکند با
دخترها دارم بریج بازی میکنم ما همان جا که امشب بهم برخوردیم همدیگر
را می‌بینیم.

بن

– جلوی همان لوازم التحریر فروشی ؟

گلوریا

– هفت و نیم.

بن

– هفت و نیم.

گلوریا

– بوسه خدا حافظی چه میشود؟

(بن خم میشود- واو را میبوسد)
- نه.. نشد .

(بن دوباره او را میبوسد)
- يك كمی بهتر شد.

(برای سومین مرتبه بن میبوسدش)
- این خیلی بهتر شد. این مرتبه که آمدم اینجا يك دستی به سر و روی
اطاق میکشم . زباله دان نیست
(بالای پله ها)
بن سوار عزیزم.

بن

- بن سوار .

(گلوریا خارج میشود. بن می نشیند روی صندلی و درس فرانسه اش را
مطالعه میکند نورکم میشود)

پایان

نمایش ماشین نویسه ها و بپر اول بار در مهرماه ۱۳۴۶ در انجمن
ایران وامریکا- تهران به صحنه آمد با همکاری افراد زیر :

آپیک یوسفیان	سیلویا
فرشته مهبان	گلوریا
پرویز صیاد	پل وبن
فرشته و محمد شفائی	دکور از
بیژن محتشم	گریمر
عبدالله عبدالوهابی	مدیر صحنه
پرویز صیاد	کارگردان

افتشارات مرکز نمایش پدید

وابسته به تلویزیون ملی ایران

مستاجر

نوشته: پرویز صیاد

ماشین نویسنده و بهر

اثر: مورهی شیگال

سیاه زندگی، مرد فرنگی

و دایره زندگی

نوشته: پرویز کاردان

انتشارات مرکز نمایش پدید

وابسته به تلویزیون ملی ایران

نشریه‌ی شماره‌ی دو-مهرماه ۱۳۴۶